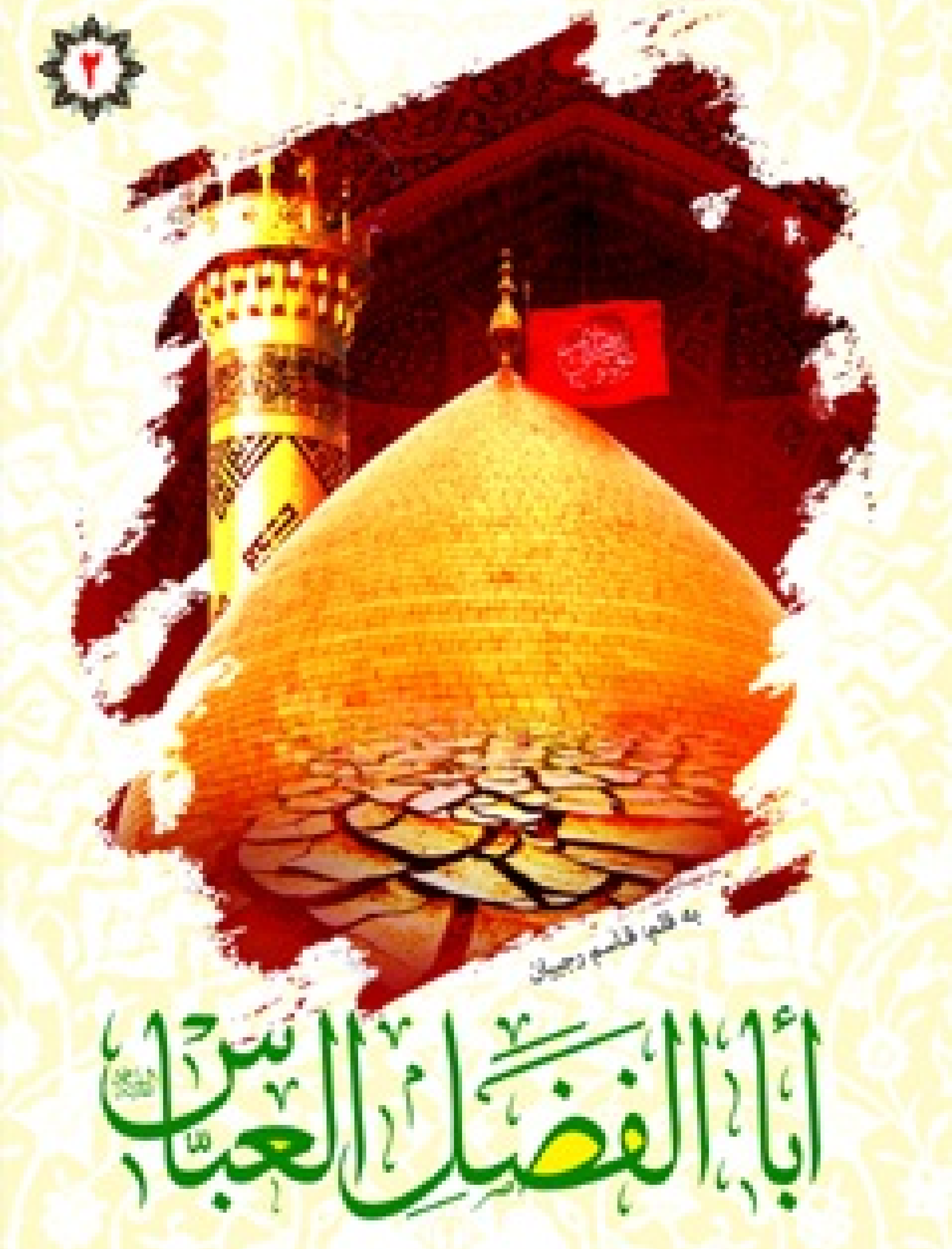

۲
به قلم: قاسم وحیدی
اباالفضل العباس علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

اباالفضل العباس علیه السلام

نویسنده:

قاسم رجبیان

ناشر چاپی:

عصر رهایی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

اباالفضل العباس علیه السلام جلد ۲

مشخصات کتاب

سرشناسه : رجبیان، قاسم، ۱۳۵۶ -

عنوان و نام پدیدآور : اباالفضل العباس علیه السلام/ به قلم قاسم رجبیان.

مشخصات نشر : قم : عصر رهایی، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری : ۲ج.

شابک : ۲۶۰۰۰۰ ریال : دوره : ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۶۰-۷۰-۱ ؛ ۲۲۰۰۰۰ ریال : ج.۱ : ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۶۰-۶۲-۶ ؛ ۱۶۰۰۰۰ ریال : ج.۲ : ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۶۰-۷۳-۲

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : کتابنامه.

موضوع : عباس بن علی (ع)، ۲۶؟ - ۶۱ق.

رده بندی کنگره : BP۴۲/۴ /ع۲ ر۲۷ ۱۳۹۳

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۳۷

شماره کتابشناسی ملی : ۳۵۵۵۱۱۵

مراکز پخش:

۱ - پخش مرکزی ۰۹۱۷۷۲۱۰۳۴۴

۲ - قم انتشارات عصر رهایی ـ همراه ۰۹۱۲۲۵۱۰۸۲۹

خوانندگان عزیز و گرامی می توانند از راههای زیر با مؤلف کتاب در ارتباط باشند:

تلفن همراه: ۰۹۱۲۷۵۷۱۲۸۵

آدرس اینترنتی مؤلف: www.rajabiyan.com

قیمت ۲۲۰۰۰ تومان

ص: ۱

فصل دوم: کرامات حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام

اشاره

بخش اول: کرامات وعنایات حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام

اشاره

به شیعیان

ص: ۶

کرامت اول:

در کتاب معجزات حضرت عبّاس علیه السلام که موءلفش یک پاکستانی است نقل شده که برادرش شیخ جعفر می گوید:

برای زیارت حضرت امیرالموءمنین علی علیه السلام همراه سیدی جلیل القدر، از کربلاء عازم نجف گشتیم.

در بین راه ساختمان عظیمی را مشاهده کردیم که اطرافش درختهای بسیار زیبایی بود. به نظرم رسید من کرارا از اینجا عبور کرده ولی چنین ساختمانی را ندیده ام، در فکر بودم که این منزل با این عظمت از آن چه کسی می باشد؟ در همین وقت کسی آنجا پیدا شد و گفت: این منزل از آن من است، دعوت میهمانی مرا قبول کنید و به منزلم بیایید. در اجابت دعوت او، من و آن سید بزرگواری که همراهم بود، وارد ساختمان مزبور شدیم. خانه ای همانند بهشت بود که تمام وسایل راحتی در آن وجود داشت.

همه جا سبز و خرم بود، مرغان خوش الحان، نهرهای جاری، درختهای پرمیوه، گلهای خوشبو و عطرهای جالب از همه جای آن پدیدار بود. غرق در تماشا بودم که یکدفعه کنار این خانه چشمم به منزل دیگری افتاد و با دیدن آن تعجب من افزون شد. آن منزل نیز همانند منزل اول، از نظر ساختمان و تزیین، خارج از حد توصیف و بیان بود. در منزل دوم شخصیتی بزرگ و نورانی را دیدم که در وسط منزل جلوه گری می کرد.

بنده با کمال ادب سلام عرض کردم و ایشان جواب مرحمت فرمودند. همچنین به سیدی که همراه من بود توجه فرموده و گفتند: این سید را، که ذاکر سیدالشهداء علیه السلام

ص: ۷

است به فلان مقام ببریـد و با آب سـرد و طعام لذیـذ از وی پـذیرایی کنیـد و هر چیزی که بخواهـد برایش مهیا سازید. ما را به مقامی بردند که آنجا آب سـرد و طعام لذیذ وجود داشت. من طعام را خورده تا سـیر شدم، سپس آن سید را قسم دادم که آن مسـند نشـین صـدر خـانه کیست؟ و این چه مقـامی است؟ سـید فرمود: اسم این مقام (وادی مقـدس) است و اسم آن جناب نیز حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام می باشد و این منزل مال آن عزیز است.

اینجا مقامی است که در آن همه شـهدای کربلاء جمع شده و به محضر حضرت سیدالشهداء ابا عبداللّه الحسین علیه السلام می روند.

به ایشان گفتم: در تاریخ خوانده و از ذاکرین امام حسـین علیه السـلام شنیده ام که می گویند: در کربلاء هر دو دست حضرت اباالفضل العبّاس علیه السـلام قطع شـده بود. سـید گفت : بلی، بدون شک چنین بوده. به او گفتم: برای رخصت آخر، مرا پیش آن حضـرت ببریـد تـا بـا چشم خود ببینم که حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السـلام دست نـدارد. وی دوباره مرا به محضـر آن جنـاب برد، لحظه ای که چشم من به دست بریـده آن حضـرت افتاد، شـروع به گریه کردم و ناگهان بر زبانم خود به خود چند بیت شـعر جاری شـد که مفهوم آنها این بود: دشـمنان، جسم آن حضـرت را با تیر پاره پاره کردنـد و مشک آب را تیکه تیکه ساختنـد که بـا رنـج بسیاری آن را از آب پر کرده بود، آن وقت بـا قلبی انـدوهبار و چشم پر نم، برادر خود امـام حسـین علیه السـلام را صـدا زد و گفت: ای مولایم، ای حسـینم، تمام امیـدهایم به خاک سپرده شـد. افسوس و صد افسوس که در رساندن آب به خیمه ها موفق نشده و اجلم فرا رسید.

ایشان می گویـد: با شـنیدن این بیت، حضـرت علیه السـلام نیز گریه کردنـد و فرمودنـد: ای شـیخ، خـدا به شـما صبر دهد، من مصیبتهایی را دیده ام که اصلاً شما از آن اطلاع ندارید.

ص: ۸

کرامت دوم:

از آقای شیخ عبدالمهدی سلامی چنین نقل شده:

روزنامه «الصباح» عراقی نوشت:

چند سال قبل دختر یکی از اساتید دانشگاه در کشور هند مریض شد، به طوری که پزشکان از معالجه ی او ناامید شدند، بالأخره آن استاد، دختر خود را به کربلاء آورد و به علت این که رفتن به سرداب مقدس اجازه از شخص صدام (رئیس جمهور ظالم وقت) را لازم داشت، شخصاً نزد او رفت و دختر مریض خود را هم همراه برد و موفق به اجازه شد.

با دختر خود به حرم مطهر اباالفضل علیه السلام آمد و با هم از پله های سرداب مقدس پایین رفتند. دختر مریض وارد آب شد و بدن خود را متبرک به آن آب حیات (که دائماً در حال طواف قبر سقای لب تشنگان می باشد) نمود، وقتی از آب بیرون آمد اثری از بیماری در بدن او نبود و با نظر کیمیا اثر باب الحوائج علیه السلام شفا گرفته بود.

کرامت سوم:

از جناب حجه الاسلام آقای حاج شیخ محمد معین الغربائی، فرزند آیه اللّه شیخ عمادالدین و نوه مرحوم آیه اللّه معین الغربائی خراسانی چنین نقل شده:

تقریبا چهل سال قبل که هنوز ازدواج نکرده بودم، یک شب جمعه از نجف اشرف پیاده به کربلای معلی رفتم و دعای کمیل را در حرم مطهر حضرت قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام خواندم، وسط دعا خوابم برد و دقایقی بعد سر و صدا و شیون فوق العاده مرا از خواب بیدار کرد، دیدم دختر عربی را به ضریح مطهر حضرت

اباالفضل العبّاس علیه السلام بسته اند و او که مرض جنون داشت. به مردم جسارت می کرد و پدر و مادر و بستگانش اطراف او را گرفته بودند و برای شفای این دختر دیوانه به حضرت قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام متوسل شده بودند.

یک نفر که همان جا خود را دکتر روان پزشک معرفی می کرد و ایرانی هم بود، به من گفت: بگو این دختر را بیاورند "فندق الحرمین" که من در آنجا می باشم، تا این مریض را معاینه کنم. من گفته دکتر ایرانی را به پدر دختر تذکر دادم او به زبان عربی گفت: لعنت به پدر کسی که به حضرت اباالفضل علیه السلام عقیده ندارد! بنده خجالت کشیده و رفتم مشغول خواندن بقیه دعای کمیل شدم که دوباره در حال خواندن دعا خوابم برد، مجددا از سر و صدا بیدار شدم و این بار دیدم که اطراف آن دختر را گرفته اند و دختر مورد عنایت حضرت اباالفضل علیه السلام قرار گرفته و حضرت او را شفا داده است. مردم هم ریخته اند و لباسهایش را پاره پاره می کنند و او از عبای پدرش برای پوشیدن خویش استفاده می کند.

در آن حال، دکتر ایرانی را دیدم که دو دستی بر سر می زند و گریه کرده و می گوید: بلی، غیر از ما دکترهای دیگری نیز وجود دارد.

کرامت چهارم:

از جناب آقای دکتر حاج سید علی طبری پور چنین نقل شده:

شخصی رفت کنار نهری وضو بگیرد؛ کفی از آب برداشت و نزدیک لبهایش آورد که بخورد، به یاد سقای دشت کربلاء، حضرت قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام افتاد و آب نخورد، آب را روی آب ریخت و همزمان اشک زیادی هم در عزای آن حضرت از چشم جاری ساخت. همان شب زن مریضش در خواب می بیند که

حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام آمد و وی را شفا داد، به این طریق که پایشان را پشت کمر خانم گذاشتند.

خانم می پرسد: مگر شما دست ندارید؟

فرمود: من دست ندارم.

گفت: تو کیستی؟

فرمود: شوهرت به چه کسی متوسل شده است؟

حالا شناختی که شوهرت به چه کسی متوسل شده است؟!

کرامت پنجم:

از جناب حجه الاسلام آقای حاج سید حسین معتمدی کاشانی چنین نقل شده:

نعمت اللّه واشهری قمصری از فرزندش محسن نقل کرد:

اواخر خدمت سربازی، مرا به ایستگاه قطار تهران آورده بودند، حضور من در ایستگاه راه آهن مصادف با زمانی بود که اسرای عراقی و زخمی ها را با قطار می آوردند. آنجا یک اسیر عراقی را از قطار خارج کردند که رشته سبزی بر بازویش بسته بود. با او مصاحبه کرده و ضمن مصاحبه از او پرسیدند: شما رشته سبزی به بازویت بسته ای، آیا سید می باشید؟

گفت: نه، و توضیح داد:

چند روز قبل از آن که ما را به جبهه ببرند تا به دستور صدام علیه ایرانی ها جنگ کنیم، مادرم مرا به حرم مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام برد و یک رشته سبز رنگ از یکی از خدام حرم گرفته، یک سر آن را به بازوی من و سر دیگرش را به ضریح مطهر حضرت اباالفضل العبّاس قمر بنی هاشم علیه السلام گره زد و شروع کرد به گریستن. در حین

گریه حضرت را قسم داد و گفت: می خواهند بچه ام را به جبهه ببرند، من از زخمی و اسیر شدن او حرفی ندارم، اما نمی خواهم کشته شود، یا اباالفضل، شما نظری بفرمایید، هر چه به سر بچه من بیاید مسئله ای نیست، ولی کشته نشود و دوباره به سوی من بر گردد.

سپس به من گفت: رشته را از بازویت باز نکن که من از حضرت عبّاس علیه السلام خواسته ام تا محفوظ مانده و به من بر گردی.

وقتی به جبهه آمدیم، با چند نفر در یک مکان به ایرانی ها حمله کردیم. ایرانی ها ما را محاصره کردند، وضع بسیار سختی داشتیم و از چهار طرف تیر به طرف ما می آمد. چند نفر از رفقای من در اثر اصابت تیر کشته شدند، ولی من که دست ها را روی سرگذاشته و برای تسلیم آماده شده بودم، به لطف خداوند متعال و نظر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام و دعای مادرم از کشته شدن نجات پیدا کردم.

کرامت ششم:

مدّاح اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام در قم، جناب آقای حاج حسن کوچک زاده قنّاد می گوید:

تقریبا ۲۰ سال قبل برای زیارت عتبات عالیات به کربلاء مشرّف شدم، پس از زیارت امام حسین علیه السلام برای زیارت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام رفتم. وقتی که از درب قبله وارد حرم مطهّر حضرت شدم، دیدم کنار ضریح مطهّر جمعیت زیادی ایستاده اند، به طرف ضریح مطهر رفتم تا ببینم چه خبر است؟

وقتی به ضریح مطهر نزدیک شدم، دیدم تمام مردم به نقطه ای توجه دارند که خانمی زائر همراه دختر ۱۴ یا ۱۵ ساله خویش ایستاده و به نحوی با حضرت

اباالفضل علیه السلام گفتگو می کند که توجه تمام زائرین را به خود جلب کرده و مردم از زیارت باز مانده اند و این منظره را تماشا می کنند. بنده از یک زن کربلایی پرسیدم: این زن به زبان عربی به آقا چه عرضه می دارد؟

در جواب گفتند می گویند: آقا جان، من بیمارستان ها رفته ام، تنها کسی که می تواند دختر مرا شفا بدهد شما هستید؛ لذا من از حرم با برکت شما بیرون نمی روم، دخترم را شفا بدهید و گرنه وی را همین جا گذاشته و می روم.

به زن کربلایی گفتم: به آن مادر بگو دخترش را به زمین بنشاند، او که نمی تواند سر پا بایستد. او گفت: «السّاعه یفکّه». گفتم: یعنی چه؟ گفت: الآن خود آقا، بازش می کند! ناگفته نماند که برادرش هم در گوشه ای با حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام گفتگو می کرد، ولی ما متوجه نبودیم. طولی نکشید که برادر آن دختر یکدفعه از جا بلند شد و به مادرش گفت: «یُمّه طوّفی اختی». یعنی: مادر، خواهرم را طواف بده، ناگهان توجهم به دختر جلب شد و دیدم وی که قبلاً آن همه ارتعاش و ناراحتی در دهن داشت، حال از آن ارتعاش بیرون آمده و برادرش زیر بغل هایش را گرفته و او را طواف می دهد و خطاب به حضرت اباالفضل علیه السلام می گوید: یا أبا فاضل أشکرک ممنونین مرحباً بکم یا أبا فاضل!

سپس آن جوان به بازار رفته و چند کیلو نقل گرفت و آمد به ضریح مطهر پاشید و در حالی که مردم هلهله می کردند و او و مادرش زیر بغل خواهر را گرفته بودند و مدام تشکر می کردند، از حرم مطهرخارج شدند. این کرامت با عظمت ، که دختری مریض را به ضریح مطهر بسته بودند و او شفاگرفت، من به چشم خود دیدم.

ص: ۱۳

کرامت هفتم:

در کتاب کرامات العباسیه از حضرت آیه اللّه حاج سید عبّاس کاشانی حائری چنین نقل شده:

روزی در خانه آیه اللّه العظمی حکیم بودم که کلیددار آستان مقدس حضرت اباالفضل علیه السلام تلفن کرد و گفت: سرداب مقدس اباالفضل علیه السلام را آب گرفته و بیم آن می رود که ویران گردد و به حرم مطهر و گنبد و مناره ها نیز آسیب کلی وارد شود، شما کاری بکنید.

آیه اللّه حکیم فرمودند: من جمعه خواهم آمد و هر آن چه در توان دارم انجام خواهم داد. آنگاه گروهی از علمای نجف، از جمله اینجانب به همراه ایشان به کربلاء و حرم مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام رفتیم، آن مرجع بزرگ برای بازدید به طرف سرداب مقدس رفت و ما نیز از پی او آمدیم، اما همین که چند پله پایین رفتند، دیدم نشستند و با صدای بسیار بلند که تا آن روز ندیده بودم، شروع به گریه کردند. همه شگفت زده و هراسان شدیم که چه شده؟ من گردن کشیده و دیدم شگفتا! منظره عجیبی است که مرا هم گریان ساخت.

قبر شریف حضرت اباالفضل علیه السلام در میان آب مثل جایی که از هر سو به وسیله دیوار بتنی بسیار محکم حفاظت شود، در وسط آب قرار داشت، اما آب آن را نمی گرفت. درست همانند قبر سالارش حسین علیه السلام که متوکل عباسی بر آن آب بست اما آب به سوی قبر پیشروی نکرد.

کرامت هشتم:

استاد عزیزم (مدظله العالی) می فرمودند:

مرحوم آقای شیخ مجتبی قزوینی از جمعی نقل کردند:

من وارد حرم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شدم، دیدم بچه ای را کنار ضریح خوابانده اند که آن قدر لاغر و در حال جان کندن بود که گفتم: چرا او را به حرم آورده اند؟!

الآن می میرد و باید جنازه اش را از حرم بیرون ببرند.

زیارتم را خوانده و به بالای سر حضرت رفتم، دیدم صدای هلهله زن ها بلند شد، اول خیال کردم بچه مرد، اما بعد دیدم صدای شادی است، جلو رفته و دیدم آن بچه در یک لحظه خوب شده و چاق و سرحال روی دست مادرش می خندد. اصلاً باورم نمی شد.

کرامت نهم:

در کتاب کرامات حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام از یکی از مبلغین مذهبی چنین نقل شده:

همراه با عدّه ای از وُعّاظ برای تبلیغ به شهری می رفتیم. یکی از وعّاظ زود رنج، به دلیلی به راننده ماشین که مردی جوان بود پرخاش کرد و او را به باد انتقاد گرفت، اما راننده جوان ابدا عکس العملی نشان نداد و با سکوت موءدبانه خود قضیه را فیصله داد.

هنگامی که به مقصد رسیدیم، نزد راننده رفته و به جای دوست خود از او معذرت خواهی کردم.

ص: ۱۵

راننده لبخندی زد و گفت: «من با خدای خویش عهد کرده ام که هرگز کوچکترین بی ادبی نسبت به روحانیون و به خصوص مبلغین روا ندارم؛ هر چند از ناحیه آن ها ناراحتی بینم!»

پرسیدم: «سِرّ این مطلب چیست؟!»

گفت: «من نوازنده و مطرب بودم و مرتکب هرگونه گناه و آلودگی می شدم و اصلاً با نماز و روزه و دین رابطه ای نداشتم، تا این که حادثه ای حال و روز مرا دگرگون ساخت.

در ایّامی که مصادف با عزاداری حضرت سیّدالشهداء علیه السلام بود، شب تاسوعا تمام اعضای خانواده من جهت سوگواری به مسجد رفتند و من تنها در خانه ماندم. در خانه حوصله ام سر رفت، بی اختیار بلند شدم و به عنوان تفریح به سمت مسجد به راه افتادم، واعظی بر بالای منبر مردم را موعظه می کرد.

بیانات شیرین او مرا به سوی خود جلب کرده و سخنانش حال مرا دگرگون می ساخت، تا این که در پایان به ذکر مصیبت حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام پرداخت و این اشعار را خواند:

وَاللِه اِن قَطَعتُموا یمینی اِنّی اُحامی ابداً عَن دینی

وَ عَن اِمام صادقٍ یَقینی نَجلِ النّبیّ الطّاهِرِ الأمینی

یعنی: «به خدا سوگند اگر دست راست مرا هم قطع کنید من تا ابد از دین خویش حمایت می کنم و از یاری امام راستین خود که فرزند پیامبر پاک خداست دست بر نمی دارم.»

این اشعار چنان مرا منقلب ساخت که بی اختیار اشک از دیدگانم فرو ریخت و مرا عمیقا به تفکر واداشت.

ص: ۱۶

با خود گفتم:

وای بر من! حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام با آن همه جاه و مقام و پاکی، آن قدر از دین خویش حمایت کرد تا این که دست هایش از بدن جدا گشت و در آخر شهید شد. آیا من برای دین خود کاری کرده ام؟! در حالی که خود را علاقه مند به حضرت باب الحوائج علیه السلام می دانم. من چگونه مسلمانی هستم که دین خود را ویران کرده ام؟!

پس تصمیم قطعی به توبه گرفتم و تمامی وسایل و آلات معصیت را که با خود داشتم خرد کرده و به زباله دانی ریختم و به دنبال رانندگی رفتم و به فضل خدا و عنایات حضرت عبّاس علیه السلام ، اکنون در رفاه زندگی می کنم و در میان همسایگان و دوستانم دارای احترام و عزت می باشم؛ این از برکت ارشاد و هدایت آن واعظ مخلص است، لذا من نوکر همه ی شما هستم.»

کرامت دهم:

از حضرت آیت اللّه العظمی مرعشی نجفی رحمه الله چنین نقل شده:

یکی از علمای نجف اشرف که مدتی به قم آمده بود، برای من چنین نقل کرد: من در زندگی مشکلی داشتم، به همین جهت به مسجد مقدس جمکران رفتم و درد دل خود را به محضر امام زمان ارواحنافداه عرضه داشته و از ایشان خواستم که نزد خدای تعالی شفاعت کند تا مشکلم حل شود، برای همین مسأله مکرر در مکرر به مسجد مقدس جمکران مشرف می گشتم اما نتیجه ای نمی دیدم.

روزی هنگام نماز دلم شکست و خدمت آقا امام عصر ارواحنافداه عرض کردم: مولا جان، آیا جایز است که من در محضر و در منزل شما باشم و به دیگری متوسل شوم؟

ص: ۱۷

شما امام من می باشید، آیا زشت نیست با وجود امام معصوم حتی به علمدار دشت کربلاء قمر بنی هاشم متوسل شوم و او را نزد خدا شفیع قرار دهم؟!

دقایقی بعد، از شدت ناراحتی و تأثری که داشتم در حالتی بین خواب و بیداری، ناگهان چشمم به جمال دلربا و نورانی قطب عالم امکان حضرت حجه بن الحسن العسکری ارواحنافداه روشن گشت، لذا بدون تأمل به آن حضرت سلام عرض کردم.

حضرت با محبت و بزرگواری خاصی به من جواب داده و فرمودند: نه تنها توسل به عمویم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام زشت و ناپسند نیست و ناراحت نمی شوم، بلکه شما را هم راهنمایی می کنم که چگونه به حضرتش متوسل بشوید، و فرمودند: هر گاه خواستی از عمویم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام حاجت بخواهید، این چنین بگویید:

یا أباالغوث أدرکنی!!

یعنی: ای آقا پناهم بده.

کرامت یازدهم:

مرحوم آیت اللّه حاج آقا حسین فاطمی قمی رحمه الله در کتاب جامع الدرر چنین نقل می کند: پدرم سید اسحاق به طور مکرر کرامت زیر را که از حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام است نقل کرده و می گفت: اگر من با دو چشمم ندیده باشم چشمانم کور گردند، و اگر با دو گوشم نشنیده باشم، هر دو گوشم کر شوند و آن این است که:

روزی در کربلاء به حرم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام وارد شدم، ناگاه دیدم جمعیت زیادی از اعراب بادیه نشین همراه دختر حامله ای وارد حرم شدند، حرم پر از جمعیت بود، آن دختر به ضریح چسبید، فریاد و شیون می کرد، همه حاضران متوجه او

گشته و ساکت شدند، صدایی را همه شنیدند که چنین می گفت: پدرم، شوهرِ مادرم می باشد.

معلوم شد که این صدا از همان کودکی است که در رحم آن دختر است، با شـنیدن صدا احساسات مردم به جوش آمد، هوسه و هلهله بلند شد، مردم به طرف آن دختر هجوم آوردند، خدّام آستانه با زحمت، دختر را از چنگ مردم نجات داده و به حجره ای که مرکز کلید دارهای آستانه بود بردند.

کلیـد دار حرم مرحوم سـید حسن، پدر مرحوم آقا سـید عبّاس بود، و من با او سابقه دوستی داشـتم، پس از آن که مردم رفتند، من به حضور آقای سید حسن رفتم و ماجرای آن دختر را پرسیدم، او در توضیح، چنین گفت:

این طـایفه از اعراب بـادیه نشـین اطراف کربلاـء هسـتند، این دختر در عقـد پسـر عمویش بود، در بین آنها نامزدی و ملاقات با همسر، قبل از عروسی بسیار زشت است، و اگر چیزی در این مورد کشف شود، ممکن است موجب خونریزی گردد.

پسر عمو و شوهر این دختر، به علت محروم بودن از ملاقات همسر، و شاید به علت کدورتی که با پدر زنش داشته می خواسته او را ننگین کنـد، مراقب دختر می شود و سـرانجام بـا او محرمـانه ملاقات کرده و همبستر می گردد، سـپس از ترس آزار پـدر زنش فرار می کند.

پس از مـدتی حمل دختر ظاهر می شود، بسـتگان دختر پس از اطلاع به تحقیق و بررسـی می پردازنـد، دختر می گویـد: من از شوهرم دارای حمل شـده ام، شوهر او را پیـدا می کنند، و ماجرا را به او می گویند، او از ترس پدر زن، یا آزار رسانی به آنها، منکر قضیه می شود.

بستگان دختر تصمیم می گیرند تا دختر را بکشند، به التماس هایش اعتنا نمی کنند،

وقتی دختر خود را در تنگنای سختی می نگرد که می خواهند او را بی گناه بکشند می گوید: حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را در مورد من حَکَم و داور قرار دهید، هر چه او فرمود، همان را اجرا کنید.

بستگان این پیشنهاد را می پذیرند، همراه با دختر وارد حرم مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام می شوند، دختر به ضریح آن حضرت می چسبد، و ملتمسانه از ایشان می خواهد که داوری کند، و او را از مهلکه نجات بخشد.

در این جا بود که با لطف مخصوص حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام جنین در رحم دختر، با صدایی بلند که همه حاضران می شنوند، گواهی می دهد و می گوید: من فرزند شوهرِ مادرم هستم. به این ترتیب با اعلان پاکی مادر، آبروی او را حفظ کرده و آن دختر از مهلکه نجات می یابد.

کرامت دوازدهم:

مرحوم علّامه فاضل دربندی در کتاب اکسیر العبادات فی اسرار الشهادات می نویسد: سید بزرگوار، دانشمند ارجمند آقا سید احمد فرزند علامه سید نصراللّه مدرس حائری برای من نقل کرد:

من با جمعی از خادمان حرم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام در صحن آن حضرت دور هم نشسته بودیم، ناگاه دیدیم مردی در حالی که انگشت کوچکش را گرفته و خون از آن جاری است، سراسیمه و با سرعت از حرم بیرون آمد، انگشتش را با دست دیگرش گرفته بود، و شتابزده از صحن بیرون رفت، ما برخاستیم و با سرعت نزد وی رفتیم و به او رسیده و پرسیدیم: چه شده؟

او دستش را بلند کرد و انگشت کوچکش را به ما نشان داد، دیدیم از بیخ قطع شده

است، و از محل قطع شده خون بسیار می ریزد، با سرعت به حرم برگشتیم، دیدیم انگشت قطع شده او، بی آن که خون از آن بچکد، در پنجره ضریح آویزان شده است، گویی عضوی از اعضاء مرده است، سپس همین مرد روز بعد از دنیا رفت. معلوم شد او خیانتی کرده و بر اثر گناه و اهانت، مورد غضب حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام قرار گرفته است.

کرامت سیزدهم:

در کتاب العبّاس چنین نقل شده:

دانشمند ارجمند آقای شیخ حسن که از نوادگان آیت اللّه العظمی مرحوم صاحب جواهر است، از حاج منشید بن سلمان که عارف و بصیر و مورد اعتماد بود نقل کرد: مردی از طایفه براجعه به نام "مخیلف" دچار مرضی در پاهایش شد که هر دو پایش بی حرکت گردید، و سه سال به همین وضع بود و معالجه ها و درمان ها بی اثر ماند.

او در مجالس سوگواری شرکت می کرد، و همواره به آل محمد صلی الله علیه و آله توسل می جست، و آنها را در درگاه الهی شفیع قرار می داد تا بهبود یابد.

شیخ خزعل از علمای صاحب نفوذ و معروف خوزستان حسینیه ای داشت، دهه اول محرم در آنجا سوگواری مهم و عظیم برپا می کرد، در آن شهر رسم بود که وقتی سخنران یا مداح به ذکر مصائب می پرداخت، حاضران به پا می خواستند و با لهجه های گوناگون به سر و سینه می زدند.

متعارف بود که در روز هفتم، مصیبت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام ذکر می شد، وقتی سخنران به ذکر مصیبت پرداخت، حاضران برخاستند و به سر و سینه می زدند، و عزاداری می کردند، شخص نامبرده (مخیلف) برای این که دردمند بود، زیر منبر

می نشست، در همین وقت ناگاه دیدند او برخاست و به میان سینه زنها آمد و با این که سه سال بود نمی توانست پایش را حرکت دهد، بر سر و سینه می زد و چنین نوحه می خواند: منم مخیلف که عبّاس علیه السلام مرا بر سر پا داشت!

وقتی مردم خرمشهر، این کرامت را از حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام دیدند، شور و غوغایی در مجلس به پا شد، به طرف مخیلف هجوم آوردند و لباس هایش را برای تبرک، تیکه تیکه و پاره کردند، آن روز مجلس ادامه یافته و با این که بنا بود سفره غذا برای ظهر پهن شود، ممکن نشد و مجلس تا ساعت ۹ شب همچنان با شور و احساسات وصف ناپذیر مردم، ادامه پیدا کرد.

علامه شیخ حسن می گوید: بعدا از مخیلف سوءال شد: چه دیدی؟ و چگونه شفا یافتی؟

در پاسخ گفت: در آن هنگام که مردم به عزاداری مصیبت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام پرداختند، من که در زیر منبر بودم، خواب مرا فرا گرفت، ناگاه دیدم مردی خوش سیما و بلند قامت، سوار بر اسب سفید و درشت اندامی، نزد من آمد و فرمود: چرا برای عبّاس علیه السلام به سر و سینه نمی زنی؟

گفتم: علیل هستم و نمی توانم برخیزم،

باز تکرار کرد: برخیز،

گفتم: نمی توانم.

فرمود: برخیز.

گفتم: دستت را به من بده، مرا بلند کن.

فرمود: من دست ندارم.

گفتم: چه کنم؟

فرمود: رکاب اسب را با دستت بگیر و برخیز، چنین کردم و برخاستم، اسب جهش کرد و مرا از زیر منبر خارج نمود، و غایب شد. ناگهان دیدم سلامتی خود را باز یافته، و می توانم برخیزم و راه بروم، به میان جمعیت رفته و به سینه زنی پرداختم.

کرامت چهاردهم:

مرحوم آیت اللّه ملا حبیب اللّه کاشانی در تذکره الشهداء آورده است:

در عبّاس آباد هند جمعی از شیعیان در ایام عاشورا جمع شدند تا به اصطلاح شبیه حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را در آورند، شخصی که تنومند و رشید باشد نیافتند، تا آن که جوانی را پیدا کردند که پدرش از دشمنان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام بود، او را شبیه کردند، و چون شب شد و به خانه آمد و موضوع را با پدر در میان گذاشت، پدرش گفت: مگر عبّاس علیه السلام را دوست داری؟

گفت: آری، جانم به فدای او باد!

گفت: پس اگر این چنین است، بیا تا دست های تو را به یاد دست بریده عبّاس قطع کنم. جوان دست خود را دراز کرد و پدر بی شرمانه دستان پسرش را برید، مادرش گریان شد و گفت: ای مرد چرا از فاطمه زهراء علیهاالسلام شرم نکردی؟

آن مرد گفت: اگر فاطمه علیهاالسلام را دوست داری بیا تا زبان تو را هم قطع نمایم، پس زبان آن زن را هم برید و در آن شب هر دو را از خانه بیرون کرد و گفت: بروید و شکوه مرا پیش عبّاس نمایید! پس آن دو به عبّاس آباد آمدند و در مسجد محل، نزدیک منبر، تا به سحر ناله کردند.

آن زن می گویـد: چون صـبح نزدیک شد، چند زن را دیدم که آثار بزرگی از جمال ایشان ظاهر بود، یکی از آنها آب دهان بر زخم زبان من مالیـد و فورا زبانم التیام یافت و خوب شـد، دامنش را گرفتم و عرض کردم: جوانی دارم، دسـتش بریده و بی هوش افتاده است، به فریادش برس.

فرمود: آن هم صاحبی دارد.

گفتم: تو کیستی؟

فرمود: من فـاطمه، مـادر حسـین علیه السـلام هسـتم، این جمله را گفت و از نظرم غایب شـد، پس به نزد فرزنـدم آمـدم، دیـدم دستش خوب شده و به بدنش چسبیده، گویی اصلاً قطع نشده بود، پرسیدم چگونه چنین شد؟

پسـرم گفت: در اثنای بی هوشـی، جوان نقابـداری را دیدم که به بالینم آمد و به من فرمود: دسـتت را به جای خود بگذار، من نیز چنین کردم و بعد از آن دیدم که حتی هیچ اثر زخمی در دستم نیست.

گفتم: می خواهم دست تو را ببوسم، ناگاه اشـکش جاری شد و فرمود: ای جوان معذورم دار که دستم را کنار نهر علقمه جدا کرده اند.

عرض کردم: تو کیستی؟

فرمود: منم عبّاس بن علی علیه السلام ، سپس از نظرم غایب گردید.

کرامت پانزدهم:

از آقای حاج سید محمد علی ضوابطی چنین نقل شده:

به اتفاق خانواده و فرزند زاده ام به زیارت عتبات عالیات مشرف شدیم، نوه چهار

ساله ام، که با ما همراه بود، بیمار شد و به تدریج حالش وخیم شده تا به حال بی هوشی افتاد، دکتر حافظ الصحه را به بالین وی آوردیم، پس از معاینه نسخه ای نوشت و به دست ما داد و حرکت کرد، بیرون اتاق در حال بدرقه به من اظهار کرد: من نخواستم نزد خانم شما حرفی زده باشم، حال این بچه بسیار بد است و امیدی به بهبودی او نیست.

همسرم از اتاق حرف دکتر را شنیده بود، بی درنگ چادر بر سر کرده و گفت: اکنون می روم و کار را درست می کنم!

او رفت و پس از لحظاتی دیدم بیمار سر از بستر برداشته و می گوید:

آقاجان مرا در آغوش بگیر! تعجب کردم، کودک بی هوش چگونه یکباره به هوش آمد؟! او را در برگرفتم، به او آب دادم.

گفت: مادربزرگ (بی بی خانم) کجا است؟

گفتم: الآن می آید، هنوز در عالم تعجب بودم که خانم وارد شد و با دیدن کودک در آغوش من گفت: دیدی کار را به سامان آورده و برای مریض در خطر مرگ شفا گرفتم؟! گفتم چه کردی و به کجا رفتی؟

گفت: به حرم مطهر مولانا العبّاس علیه السلام رفتم و گفتم: یا اباالفضل! من زوار تو هستم، اگر باب الحوائج نبودی بدین آستان روی نمی آوردم، اینک بچه ام در خطر مرگ است، شفای او را از تو می خواهم، و گرنه من جواب پدر او را چه دهم؟! این سخن را گفتم و از حرم بیرون آمدم، اینک فهمیدم که در اثر توجه خاص مولانا العبّاس علیه السلام بیمار ما شفا یافته است.

کرامت شانزدهم:

ص: ۲۵

صاحب کتاب کرامات العباسیه چنین نقل می کند: یکی از بانوان خانواده مبتلا به بیماری کبدی شد و نظر پزشکان این بود که باید جراحی شود.

زیارت کربلاء نصیبم شد، در حرم مطهر حضرت ابالفضل العباس علیه السلام متوسل به حضرتش شدم و عرض کردم: یا حضرت عباس! شما جوانمرد هستید، هر کس به شما متوسل شود خدای تعالی حاجتش را روا می کند و من هم شفای بیمارم را از شما می خواهم.

وقتی به تهران برگشتم، متوجه شدم آن بانو را از بیمارستان مرخص کرده اند، و در روز عمل، دکتر جرّاحش اظهار داشته است: نمی دانم چطور شده که کیسه صفرای این بیمار خالی شده است؟ بحمدللّه از توسل به حضرت عباس علیه السلام نتیجه کامل گرفتم و آن بانو هنوز حالش خوب است.

کرامت هفدهم:

از خطیب مکتب اهل بیت عصمت و طهارت جناب آقای سید حسن فالی نقل شده:

جد مادری اینجانب، مرحوم حاج شیخ حسن حائری، که در کربلاء معروف به شیخ حسن کوچک بود، از منبری ها و خدمت گزاران با اخلاص اباعبداللّه الحسین علیه السلام بود که مردم او را به تقوا و ایمان می شناختند، ایشان می فرمود: در کتاب اسرار السلاطین، که نسخه خطی آن در خزانه حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام موجود است، خواندم:

نادر شاه، وزیری شیعه به نام میرزا مهدی داشت، زمانی که نادر شاه هند را فتح کرد، میرزا مهدی از او اجازه خواست که از هند برای زیارت عتبات مقدسه به عراق

مشرف گردد.

نادرشاه او را به مسخره گرفت و گفت: شما شیعیان مرده پرستید، شخصی را که صدها سال است از دنیا رفته بر سر قبرش می روید و بر وی سلام می کنید... .

میرزا مهدی وزیر گفت: این ها گرچه به ظاهر مرده اند، ولی کارهایی می کنند که از عهده زنده ها بر نمی آید و مردم آن را کرامت و معجزه می نامند، از جمله کرامات مولا امیرالموءمنین علی علیه السلام این است که سگ چون حیوان نجسی است به قبر مطهر ایشان نزدیک نمی شود و از آن عجیب تر خمر است که چون به آنجا می برند فاسد می گردد و اثر خمریت و مستی از آن زایل می شود.

نادرشاه پس از شنیدن این مطلب گفت: اگر چنین است که تو می گویی، من هم با تو می آیم تا از نزدیک این کرامت و معجزه را مشاهده کنم.

چندی بعد نادر شاه به طرف عراق حرکت کرد، چون به محدوده حرم مطهر مولا امیرالموءمنین علی علیه السلام رسید، شرابی را که از قبل در ظرفی مخصوص گذارده و درِ آن را مهر کرده بودند تا کسی نتواند در آن تصرف کند، طلب کرد.

زمانی که آن را آوردند، دید بوی تندی همچون بوی سرکه از آن متصاعد می شود و چون آن را چشید دید سرکه است! سپس یک سگ طلب کرد، سگ را آوردند ولی هر چه سعی و تلاش کردند تا آن حیوان را وارد محوطه و محدوده حرم مطهر کنند نتوانستند.

حیوان، دست های خود را به زمین فشار می داد و هر چه مأمورین ریسمان وی را می کشیدند فایده ای نداشت، تا این که ریسمان پاره شد و حیوان آزاد گردید و به عقب برگشت.

وقتی نادرشاه این صحنه را دید، در مقابل عظمت امیرالموءمنین حضرت علی بن

ابی طالب علیهماالسلام سر تعظیم فرود آورد و گفت: حال که چنین شده می خواهم به جای این حیوان، زنجیری به گردن خود من بیفکنید و کنار قبر مطهر مولا امیرالموءمنین حضرت علی علیه السلام ببرید.

زنجیری از طلاـ تهیه شد، ولی کسی جرأت نمی کرد آن را به گردن نادرشاه بیندازد و او را به سوی حرم ببرد، زیرا فکر می کردند او اکنون احساساتی شده و چنین می گوید ولی بعد که به خود می آید و حالش آرام و طبیعی گردد، آن شخص را مجازات می کند.

در این جا بود که ناگهان شخصی ناشناس، ولی بسیار با هیبت، نزدیک شد و زنجیر طلا را به گردن نادر انداخت و او را به طرف قبر امیرالموءمنین علی علیه السلام کشانید، وقتی نادرشاه به کنار قبر مطهر رسید، تاجی را که از پادشاه هند گرفته و بسیار قیمتی بود روی قبر مطهر نهاد و عرض کرد: شاه تویی و من یکی از بندگان تو هستم، بلکه من سگ درب خانه تو می باشم، سپس در نجف اشرف ماند و دستور داد تا گنبد حضرت را که کاشی بود طلا کردند و بعد هم به کربلاء و زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام مشرف شد و چون حوادث عاشورا و صحنه های دلخراش کربلاء و مصائب جانسوز حضرت اباعبداللّه علیه السلام و یارانش را برایش گفتند، متأثر شده و به شدت گریست.

در این میان، از علمدار کربلاء حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام نیز سخن به میان آمد و گفته شد که آن بزرگوار در روز عاشورا با چه رنج ها و مشقت هایی روبرو شده است.

نادرشاه گفت: قبر او در کجای حرم امام حسین علیه السلام است؟

گفتند: وی قبری جداگانه دارد، و نادر شاه را به حرم حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام هدایت کردند، وقتی چشم نادرشاه به دستگاه باشکوه و حرم باصفای قمر بنی هاشم علیه السلام افتاد و دید دست کمی از حرم مولایش امام حسین علیه السلام ندارد، از حاضرین پرسید: علت و حکمت ایجاد این تشکیلات جداگانه چیست؟ و چرا حضرتش را در

حرم امام عظیم الشأن حسین بن علی علیهماالسلام دفن نکرده اند؟!

گفتند: این امر به علت وصیت خود سردار کربلا، قمر بنی هاشم علیه السلام بوده است که به حضرت سیدالشهداء علیه السلام عرض کرد: مولا جان، مرا به خیمه مبر، چون به بچه های حرم وعده آب داده ام و آنها انتظار آب می کشند؛ اینک اگر با این وضع به خیمه برگردم، شرمنده آنان خواهم بود.

اما هر چه علماء و حاضرین برای نادر شاه توضیح دادند، او قانع نشد که باید برای حضرت عبّاس علیه السلام گنبد و بارگاه جدایی باشد.

در این اثناء ناگهان صدای فریادی همه را متوجه خود کرد، دیدند جوانی، با حالت آشفته و پریشان کنار ضریح مطهر فرزند رشید مظلوم تاریخ امیرالموءمنین علی بن ابی طالب علیهماالسلام فریاد می زند و با لهجه محلی می گوید: ای برادر زینب، به فریادم برس.

نادرشاه گفت: ببینید مطلب از چه قرار است و آن جوان چه می خواهد؟

جوان گفت: من از قبیله مسعود هستم و محل سکونت ما، در همین دو سه فرسخی شهر کربلاء می باشد، در میان ما رسم بر این است که یک روز قبل از عروسی، داماد همراه عروس به حرم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام می آیند و سوگند می خورند که به یکدیگر خیانت نکنند و حضرت را حَکَم قرار می دهند که هر کس به دیگری خیانت کرد حضرت او را مجازات کند.

امشب هم، شب عروسی و زفاف من است، لذا با همسرم از منزل بیرون آمدیم تا به حرم حضرت بیاییم، ولی در بین راه هفت نفر سوار کار مسلح به ما حمله کردند و زنم را از من گرفتند و بردند، اکنون آمده ام که از حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام کمک بگیرم.

نادرشاه بسیار متأثر شد و گفت: من تا شب همسرت را به تو باز می گردانم، ولی

جوان عرب، گفت: من از تو کمک نخواستم، من از برادر زینب کبری علیهاالسلام کمک می خواهم، و باید هر چه زودتر همسرم را به من بازگرداند و آن دزدها را به کیفر خود برساند.

نادرشاه از سخنان گستاخانه آن جوان و این که کمک او را رد کرده، برآشفت و گفت: بسیار خوب، اگر قمر بنی هاشم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام قبل از امشب همسرت را به تو نرساند، من تو را کیفر خواهم کرد و به حسابت خواهم رسید.

جوان با مشکل دوم که همان تهدید نادرشاه بود روبرو شد و خود را به روی قبر مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام انداخت و در حالی که فریاد می زد می گفت: ای پناه بی پناهان، ای پسر امیرالموءمنین علی علیه السلام به دادم برس.

ناگهان صدای هلهله و فریاد زنی توجه همه را به خود جلب کرد که صدا می زد: رایتک عالیه یاابوفاضل، مشکور یا اخو زینب! آن زن با لهجه محلی می گفت: پرچمت بلند است ای اباالفضل علیه السلام ، سپاسگزارم ای برادر زینب! نادرشاه دستور داد جوان و همسرش را نزد او آوردند و ماجرا را از زن پرسید. او نیز مانند شوهرش، رسم جاری قبیله و حمله دزدان را بیان کرد و اضافه نمود، چون دزدان مرا با خود بردند و شوهرم از من جدا و دور شد، فریاد برآوردم و حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را به حق خواهرش زینب کبری علیهاالسلام قسم دادم تا مرا نجات دهد.

ناگهان سواری از سوی کربلاء نمایان شده و با عجله و شتاب بسیار نزدیک ما آمد و به دزدان دستور داد مرا رها کنند، ولی آنها نپذیرفتند و حتی به آن سوار حمله بردند که یک مرتبه دیدم برقی همانند برق شمشیر به طرف دزدان حرکت کرد و سرهایشان را از بدن جدا کرد و اکنون جسدها و سرهای آنها در بیابان افتاده است، اینک نیز خودم را در اینجا می بینم!

ص: ۳۰

نادرشاه از دیدن این کرامت قانع شد که مقام والای حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام این مقدار هست که به پاداش وفا و ایثاری که در زندگی نشان داده، دستگاهی در کنار برادر عزیزش امام حسین علیه السلام داشته باشد. لذا دستور به توسعه حرم مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام داد و مسجد بالاسر حضرت و مسجد رواق پشت سر را احداث نمود و صحن و ایوان را تزیین و تعمیر اساسی کرد.

کرامت هجدهم:

از مرحوم حاج عبدالرسول علی الصفار که تاجری معروف و رئیس غرفه تجارت بغداد بوده چنین نقل شده است:

در حدود سالهای ۱۳۲۹ شمسی، به زیارت خانه خدا و مشاهد مشرفه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و اهل بیت گرامیشان علیهم السلام مشرف شدم.

رفقای ما در این سفر، یکی سید هادی مگوطر از سادات محترم، از روءسای عشایر فرات، و از مردان انقلابی بود، و دیگری، شیخ عبدالعبّاس آل فرعون رئیس عشایر آل فتله که یکی از بزرگ ترین و ریشه دارترین عشایر فرات اوسط در عراق می باشند بود.

برای تشرف به زیارت قبر پاک پیامبر بزرگ اسلام صلی الله علیه و آله و نیز زیارت قبور پاک اهل بیت مطهرش علیهم السلام وارد مدینه منوره شدیم و چند روزی در آن سرزمین پاک اقامت گزیدیم.

در عصر یکی از روزها طبق عادت معمول قصد زیارت قبور پاک ائمه علیهم السلام در بقیع غرقد را کردیم.

بعد از پایان مراسم زیارت قبور مطهر ائمه بقیع علیهم السلام به زیارت قبور منتسبین به اهل بیت علیهم السلام و زیارت قبور بعضی از اصحاب و یاران گرامی رسول خدا صلی الله علیه و آله

پرداختیم، تـا به قبر فـاطمه دختر حزام کلابیه یعنی حضـرت ام البنین علیهاالسـلام مـادر حضـرت اباالفضـل العبّاس علیه السـلام رسیدیم.

به عبـدالعبّاس آل فرعون گفتم: بیـا تـا قبر پاک این بانوی معظم، حضـرت ام البنین علیهاالسـلام مادر حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را نیز زیارت کنیم.

ولی او با کمال بی اعتنایی گفت: بیا برویم و بگذریم! تو می خواهی ما مردان، این رقعه زنان را زیارت کنیم؟!

این را گفت و ما را ترک کرد و از بقیع خارج شد.

من و سید هـادی مگوطر، در غیـاب او به زیارت مرقـد مطهر آن بانوی بزرگوار پرداختیم، برنامه زیارت که تمام شـد، به خانه بر گشتیم.

شب ها من و عبدالعبّاس، با هم در یک اتاق می خوابیدیم.

روز بعد هنگام سپیده دم که از خواب بیدار شدم، عبدالعبّاس را در رخت خوابش نیافتم!

قدری منتظرش ماندم و با خود گفتم: شاید به حمام رفته باشد! انتظار من طولانی شد، اما او بازنگشت!

نگران وی شـدم، رفیـق دیگرم، سـید هـادی مگـوطر را از خـواب بیـدار کرده و به او گفتم: رخت هـا و لـوازم عبـدالعبّاس این جاست، ولی خودش نیست!

او هم از وی خبری نداشت، و به همین دلیل به تدریج اضطراب و نگرانی ما بیشتر شد.

در نهـایت به فکرمـان رسـید که برخیزیم و به دنبـال او بگردیم، بـا خود گفـتیم: کجـا بایـد دنبـال او برویم؟! چه گونه بایـد به جستجوی او بپردازیم؟! و از چه کسی بپرسیم و

تحقیق کنیم؟!

پس از مدت کوتاهی ناگهان درب خانه باز گردید و عبدالعبّاس در حالی که به شدت ناراحت بود و از شدت گریه چشمانش سرخ شده بود وارد اتاق شد.

به او گفتیم: خیر است انشاء اللّه! کجا بودی؟! تو را چه شده؟! این چه حالتی است که در تو مشاهده می کنیم؟!

گفت: رهایم کنید تا کمی استراحت کنم آن گاه برایتان تعریف خواهم کرد!

پس از آن که استراحت کرد گفت: یادتان می آید که من عصر دیروز با تکبر و بی اعتنایی و بی ادبی بدون زیارت قبر مطهر حضرت ام البنین علیهاالسلام از بقیع خارج شدم؟

گفتیم: بله، به خوبی آن را به یاد داریم، حرکت زننده ای بود.

او گفت: من قبل از سپیده دم در عالم روءیا خود را در صحن مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام در کربلاء دیدم.

مردم دسته دسته برای زیارت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام داخل حرم شریف آن حضرت می شدند، من هم سعی و تلاش کردم که همراه مردم وارد حرم شریف آن حضرت شوم ولی مانع ورود من شدند!

تعجب کرده و سوءال نمودم: چه کسی مانع من می شود؟! و برای چه اجازه ورود به حرم مطهر را به من نمی دهند؟!

نگهبان حرم مطهر گفت: در واقع آقایم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام به من دستور فرموده است که مانع ورود تو به حرم مطهر آن حضرت شوم!

به نگهبان حرم گفتم: آخر برای چه؟

گفت: نمی دانم!

خلاصه، هر چه کوشش و تلاش نمودم، اجازه ورود به حرم مطهر به من داده نشد!

با وجود آن که شما می دانید من به ندرت گریه می کنم از روی ناچاری، به توسل و گریه و زاری پرداختم تا این که خسته شدم.

چون دیدم این کار فایده ای ندارد، این بار به نگهبان حرم متوسل شدم و به او التماس کردم که نزد آقایم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام برود و علت جلوگیری از ورود من به حرم مطهر را از آن حضرت سوءال نماید.

نگهبان رفت و برگشت و گفت: آقایم به تو می فرماید: چرا از زیارت قبر مادرم سرپیچی کردی و به او بی اعتنایی نمودی؟! به همین دلیل به تو اجازه ورود به حرم خود را نمی دهم تا این که به زیارت قبر مادرم بروی!

از هول و هراس این روءیا، مضطرب و نگران گشته و از خواب بیدار شدم، و سپس با سرعت برای زیارت مرقد مطهر حضرت ام البنین علیهاالسلام و عذر خواهی از آن بانوی بزرگوار بابت رفتار زشتی که از من نسبت به ایشان سر زده بود، به بقیع رفتم تا آن بزرگوار درباره من، نزد پسر بزرگوارش حضرت اباالفضل علیه السلام شفاعت نماید.

آری، من به بقیع رفتم و الآن نیز از نزد قبر مطهر حضرت ام البنین علیهاالسلام بر می گردم.

کرامت نوزدهم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای سید فخر الدین عمادی از حوزه علمیه قم چنین نقل شده:

این جانب زمانی که ضریح حضرت اباالفضل علیه السلام را در اصفهان می ساختند و مردم هر کدام به نوبه خود کمک می کردند شنیدم: یک حاجی از اهل تهران با همسرش،

به عنوان کمک به ضریح آن حضرت ماشین سواری دربستی را کرایه می کنند که به اصفهان بروند، در بین راه راننده ماشین از آینه چشمش به جواهرات گردن زن حاجی، که بسیار گران بهاء بوده می افتد.

از حاجی می پرسد: شما برای چه به اصفهان می روید؟

می گوید: قصد ما دو نفر، کمک کردن به ضریح مطهر حضرت ابالفضل العبّاس علیه السلام می باشد و به این منظور به آنجا می رویم.

راننده می فهمد که حاجی و زن او، هم پول فراوانی به همراه دارند و هم جواهرات گرانبهائی به دست و گردن زن آویخته است، با خود می گوید: چه خوب است در بین راه این ها را از بین ببرم و هر چه دارند بردارم و از این رانندگی خلاص شوم!

از دلیجان که رد می شود در میان بیابان، به عنوان این که ماشین نقص فنی پیدا کرده، ماشین را نگه می دارد و زن و مرد را از ماشین پیاده می کند و سپس یقه حاجی را گرفته از جاده کنار می کشد تا او را خفه کند، زنش که ماجرا را می بیند، اظهار می کند: تو ما را نکش، هر چه بخواهی به تو می دهیم ولی آن خبیث هر چه داشته اند از آنها می گیرد و خود آنها را نیز در چاهی که در صد قدمی جاده بود می اندازد، که شاید تا صبح بمیرند، سپس حرکت می کند و وارد اصفهان می شود و به خانه می رود و در اثر خستگی می خواهد بخوابد، ولی خوابش نمی برد و با خود می گوید: امکان دارد در میان چاه نمیرند و کسی آنها را نجات بدهد و در نتیجه من گرفتار شوم، خوبست برگردم، اگر زنده هستند آنها را بکشم و اگر مرده اند خیالم راحت شود.

نزدیکی های صبح به طرف تهران حرکت کرده و ضمناً چند مسافر هم سوار می کند، چون به همان مکان می رسد ماشین را نگاه می دارد و به مسافرین می گوید: اینجا باشید چند دقیقه دیگر می آیم، مقداری کار دارم الان بر می گردم.

ص: ۳۵

زمانی که نزدیک چاه می رسد متوجه می شود ناله آنها بلند است و می گویند: مردم، به داد ما برسید، مردم مُردیم، و ناله می زنند.

راننده خطاب به آنها می گوید: شما که هستید؟ صدای او را نمی شناسند و می گویند: راننده ما را لخت کرده و به چاه انداخته و خودش رفته تا بمیریم، ای مسلمان، ما را نجات بده که برای کمک به ضریح مطهر حضرت اباالفضل علیه السلام به اصفهان می رفتیم.

راننده می گوید: الان شما را خلاص می کنم! این را گفته و می رود سنگی را که در نزدیک چاه بود بلند کند و به چاه بیندازد و آنها را بکشد، که یک دفعه ماری از زیر سنگ بیرون می آید و نیش خود را فورا در بدن وی فرو می کند!

راننده فریاد می کشد و با صدای او، مسافرین که منتظر راننده بودند، به دنبال صدا حرکت می کنند و می بینند راننده افتاده و فریاد می زند و می گوید: مردم، مار مرا کشت! در این حین، از طرفی دیگر نیز صدایی می شنوند، وقتی به دنبال آن صدا می روند می فهمند صدای دوم از میان چاه می باشد، ریسمانی تهیه کرده و حاجی و زنش را از میان چاه بیرون می آورند و از آنها می پرسند چه شده است؟

حاجی جریان مسافرتش را بیان می کند و می گوید: چقدر به راننده التماس کردیم که ما را به حضرت اباالفضل علیه السلام ببخش، قبول نکرد و ما را به چاه انداخت.

مسافرین می گویند: راننده را می شناسی؟

می گوید: آری! و چون به نزد راننده می آیند حاجی و زنش می گویند: آن راننده همین شخص است، در همین حال راننده از اثر سم مار می میرد و چون لباس وی را می گردند می بینند هنوز پول و جواهرات زن حاجی در جیب او بوده و جایی پنهان نکرده است!

کرامت بیستم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین جناب آقای شیخ ابوالفتح الهی نیا تهرانی چنین نقل شده:

در سال ۱۳۷۰ با عده ای به حج بیت اللّه الحرام مشرف شدیم، زائری که از نظر سر و وضع ظاهری تناسبی با این سفر نداشت توجه مرا به خود جلب کرد، با خود می گفتم: چرا به این سفر آمده؟ پس از زیارت حضرت ختمی مرتبت و فاطمه زهراء و ائمه بقیع علیهم السلام و احرام و رسیدن به مکه و انجام عمره تمتع دیدم این آقا دگرگون شده؛ لاجرم انس بیشتری با هم پیدا کردیم. وی کرامت زیر را از حضرت ابوالفضل علیه السلام برایم نقل کرد:

او می گفت: با این که پدر بزرگ بنده، ژنرال کنسول رضا شاه در تفلیس بود و زندگی مرفهی داشت ولی روزگار بازیگر، زندگی پسران او را خراب کرد، به گونه ای که ما با سه عمویم در یک خانه چهار اطاقه اجاره ای زندگی می کردیم، در میان این چهار خانوار زندگی ما از همه بدتر بود، من از کسالت فتق رنج فراوان می بردم و بدون فتق بند، هرگز یک قدم هم نمی توانستم راه بروم، حتی در حمام وقتی فتق بندم را باز می کردند دیگر قدرت نداشتم قدم از قدم بردارم، فقر مادی همراه با کسالت، خانواده مرا بسیار ناراحت کرده بود.

عموهایم عازم زیارت کربلاء شدند، ما هم خواستیم همراه آنان حرکت کنیم ولی به علت بی پولی مورد ملامت قرار گرفتیم، من و مادرم هر طور بود با آنها همراه شدیم.

هنگام حرکت پدرم گفت: پسر ۳ حاجت برای من از خدا بخواه، پول و منزل و ماشین، به هر حال با زحمات فراوان به کربلای معلی رسیدیم و پس از زیارت

حضرت امام حسین علیه السلام به حرم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام وارد شدیم، جنب درب حرم مطهر، مادرم فتق بند مرا باز کرد و با چشم گریان گفت: یا اباالفضل علیه السلام ! من دیگر این فتق بند را نمی بندم و شفای پسرم را از تو می خواهم، من متحیر شده و با دست های کوچک شبکه های ضریح را گرفتم و ۳ حاجت پدرم را بیان کردم.

وقتی به تهران برگشتیم دیدم پدرم ماشین خریده و پول دار شده، به گونه ای که ظرف های نقره تهیه کرده است، حدود پنجاه سال قبل ماشین سواری و رانندگی فقط مال اشراف مملکت بود که پدرم به آن رسیده بود و این کرامت از کرامات حضرت اباالفضل علیه السلام می باشد که شامل حال من و خانواده ام گشت.

کرامت بیست و یکم:

در کتاب حیاه العبّاس چنین نقل شده:

مادر و دختری زائر کربلاء، به قصد نجف سوار ماشین سواری می شوند، راننده نگاهی به دختر کرده و بدون این که مسافر دیگر بگیرد حرکت می کند، مادر دختر می گوید: او خیال سوئی درباره ما دارد، راننده به کاروان سرای شور که می رسد از راه اصلی خارج شده و به داخل صحرا می رود.

مادر دختر می گوید: دیدی گفتم خیال سوء دارد و ما را به بیراهه می برد، راننده سر را بیرون می کند و وقتی می بیند از جاده اصلی خیلی دور شده است پیاده می شود و می گوید: اگر سر و صدا کنید، کشتن هم در کار است، مادر و دختر هر چه التماس می کنند او قبول نمی کند.

مادر بیچاره به دختر جوان می گوید: تو در ماشین باش و خود بیرون آمده و سرش را بلند می کند و بیچاره وار و مضطر می گوید: ای اباالفضل! تو ما را می بینی و ما تو را

نمی بینیم. فورا یک نفر پیدا شده و اشاره ای به آن راننده می کند، راننده بلند شده و به زمین می خورد و شکمش پاره می شود. سپس آن فرد به پیر زن می گوید: سوار شو، پیر زن سوار می شود و او خود به جای راننده، آن ماشین را به نجف می آورد.

بعدا در حرم می شنوند که زن ها مشخصات آن ماشین را می گویند و از ماشین بی راننده صحبت می کنند، دختر می گوید: شاید همان ماشین ما بوده؟

خلاصه معلوم می شود همان ماشین بوده که آن مادر و دختر راننده را مشاهده می کردند اما دیگران نمی دیدند. اجمالا کُلفَت کلید دار که در حرم بوده قضایا را برای کلید دار نقل می کند و او هم به مقامات دولتی می رساند، بعدا چند تن از مقامات دولتی همراه مادر و دختر و کلید دار به آنجا می روند و جنازه راننده را متعفن و از هم پاشیده می بینند.

کرامت بیست و دوم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین جناب آقای سید جعفر طباطبائی شند آبادی چنین نقل شده:

در ماه مبارک رمضان سال ۱۳۷۲ شمسی، در یکی از قرای جاده قزوین - رشت، که به گردنه "کوهین" معروف است، مشغول تبلیغ بودم، یکی از اهالی آنجا به نام حاج تقی غفوری برایم نقل کرد: در اواخر سلطنت پهلوی که وسایل حمل و نقل بین شهرها منحصر به ارابه ای بود که به اسب می بستند، از شهرستان ابهر به زنجان گندم بار کردیم و از آنجا مأمورین ما را به شهرستان میانه فرستادند، وقتی در بین راه به کوه رسیدیم، دیدیم در آنجا کوه به صورت دماغه جلو آمده و به لب رودخانه رسیده است به طوری که جاده باریک شده و امکان عبور با وسیله مشکل بود، فکر کردیم که چگونه باید عبور

کنیم؟

یکی از رفقا گفت: گونی ها را با ماسه پر کنید که به طرف رودخانه بچینیم، تا چرخ ارابه روی گونی ها قرار گیرد و عبور آسان گردد.

پیشنهاد او را اجرا کرده و در حالی که جلوی هر کدام از ارابه ها پرچمی به نام قمر بنی هاشم علیه السلام نصب کرده بودیم آنها را حرکت دادیم، در حین عبور ناگهان یکی از رفقا گفت: آن سوار را که در سینه کوه به ما نگاه می کند می بینید؟

همگی گفتند: آری!

جوان زیبایی سوار بر اسب سفید دیده می شد که گویا در سکویی میان کوه مستقر شده بود، وقتی آن چند ارابه را با موفقیت عبور دادیم و وارد جاده شدیم، دیدیم آن جوان بزرگوار از نظر غائب شد، و معلوم گشت که صاحب پرچم، حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام ناظر عبور ما بوده است.

کرامت بیست و سوم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین جناب آقای سید محمود حسنی طباطبائی بروجردی چنین نقل شده:

از راننده ای شنیدم که می گفت: یکی از شب ها که از جاده هراز عازم شمال بودم، هنگامی که اتوبوس را از گردنه ای بالا می بردم، ناخودآگاه خوابم برد.

وضع جاده به این ترتیب بود که بعد از صعود بر بالای گردنه، جاده شیب پیدا می کرد و درست مقابل سرازیری گردنه، درّه بسیار گودی وجود داشت که باید وسیله نقلیه ای که از بلندی سرازیر می شد، در انتهای سرازیری کاملاً به چپ گردش کند، و الا

در درّه سقوط می کرد.

راننده مزبور می گفت: من به خواب رفته بودم و با صدای یا اباالفضل مسافرین از خواب بیدار شدم، تا چشمانم را باز کردم دستی بزرگ را دیدم که گویا زیر اتوبوس رفت و اتوبوس را بلند کرده و پایین درّه سالم بر زمین گذاشت!

وی قسم یاد می کرد که وقتی به پائین آن درّه رسیدیم حتی شیشه های اتوبوس هم سالم بودند!

جمعیت، با سلام و صلوات از عنایات قمر بنی هاشم علیه السلام استقبال نموده و هر یک با زبانی از حضرت تشکر می کرد، مسافرین با ماشین های مختلف از آنجا به سوی مقصدشان حرکت کردند و ما پس از دو روز ماشین را با وسایل مختلف بالا آوردیم.

کرامت بیست و چهارم:

از جناب حجه الاسلام آقای سید محمد موسوی زنجانی در روز چهاردهم صفر المظفر سال ۱۴۱۳ هجری قمری چنین نقل شده:

شخصی به نام دکتر محمد که مدت سی سال است در آمریکا زندگی می کند، دو هفته پیش به تهران آمده و گوسفندی را به نام حضرت اباالفضل علیه السلام قربانی و گوشت آن را بین شیعیان تقسیم کرد و مجددا به آمریکا برگشت.

از دکتر پرسیدند: شما که این مدت طولانی در خارج بودید، چگونه به تهران آمدید و دست به این کار زدید و بعد هم عجولانه اقدام به بازگشت کردید؟!

گفت: روزی در واشنگتن با ماشینم در حرکت بودم، یک دفعه متوجه شدم دختر بچه ای به طرف ماشین دوید، با توجه کامل فریاد کشیدم: یا حضرت اباالفضل

العبّاس علیه السلام ! ماشین سرجایش میخکوب شد.

پیش از این که از ماشین پیاده بشوم، مضطرب و در فکر بودم و با خود می گفتم: وای، خانه خراب شدم! بیچاره شدم! زیرا قانون تصادفات در آمریکا بسیار سخت است، ولی بعد که پایین آمدم و پای دختر بچه را که زیر ماشین رفته بود گرفته و کشیدم، بلند شد و دیدم هیچ صدمه ای ندیده، اینجا بود که فهمیدم از برکت توجه حضرت اباالفضل علیه السلام بود که دختر بچه صحیح و سالم مانده است.

لذا یک قربانی نذر کردم و چون در آمریکا کسی که قابلیت و شایستگی مصرف گوشت نذری را داشته باشد پیدا نکردم، به ایران آمدم و قربانی را به نام حضرت عبّاس علیه السلام ذبح کرده و بین دوستان و علاقمندان آن حضرت تقسیم و تقدیم نمودم و اینک نیز به آمریکا باز می گردم.

کرامت بیست و پنجم:

از جناب آقای حاج مهدی اخروی از بازاریان محترم و معتمد شهرستان خوی چنین نقل شده:

قبل از احداث جاده جدید، روزی از شهرستان ارومیه می آمدیم، بالای گردنه "قوشچی" به عده ای از همشهریان خود برخورد کردیم که سخت وحشت زده بودند، در میان آنها یک نفر از آقایان محترم، ریاضی بود، تا مرا دید آمد و دستم را گرفته و گفت: آقای اخروی، بیا کرامت حضرت اباالفضل علیه السلام را به تو نشان بدهم و افزود: اتوبوس ما از سر گردنه به طرف درّه اقلاً پانصد متری چپ و سرنگون شد، تمامی مسافرین یک دفعه با صدای بلند گفتند: یا اباالفضل العبّاس علیه السلام ! در همین لحظه درب ماشین به خودی خود باز شد و مانند ستونی محکم به زمین چسبید، همین امر اتوبوس

را نگه داشت و ما به سلامت از آن خارج شدیم.

کرامت بیست و ششم:

از جناب آقای حاج مهدی اشعری قمی چنین نقل شده:

یک شب سرد برفی در فصل زمستان از شهرکرد اصفهان به طرف قم حرکت کردیم، حدود ۲ ساعت بعد از نصف شب، با ماشین وانت و به همراه اثاثیه یک خانواده و صاحب آن اثاثیه، بین بروجرد و قم حرکت می کردیم. هوا یخبندان بوده و برف زیادی در جاده و اطراف آن بر زمین نشسته بود، به طوری که در بعضی جاها اطراف جاده را تقریبا یک متر و نیم برف احاطه کرده بود.

از بس که جاده خطرناک بود، کنترل ماشین از دست بنده خارج شده و اتومبیل در جای خیلی بدی فرو رفت، مرد صاحب اثاثیه از ماشین پایین آمد و چند لحظه بعد دوباره سوار شد و با تب و لرزان، حیران و بهت زده، مرتبا می گفت: دیدی چه بلایی به سر ما آمد؟

آن وقت ها در آن جاده ماشین خیلی کم رفت و آمد می کرد. گفتم: آقای مسافر، بیا بالاـ ناگزیر دست توسل به دامان حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام زده و عرض کردم: آقا جان، یهودی ها می آیند در خانه ات، نا امیدشان بر نمی گردانی، من که نوکر برادر شما هستم!

طولی نکشید که دیدم یک آقایی با کلاهخود و زره و چکمه روی برف ها ایستاده و فرمود: ماشین را بگذار دنده عقب! وقتی دستور آن آقا را اجرا کرده و ماشین را دنده عقب گذاشته و مقداری عقب آمدم، تمام نگرانی ها برطرف شد و یک دفعه دیدم روی جاده صاف ایستاده ام. بعد به من فرمود: حرکت کن! من هم حرکت کردم، یک دفعه هر

چه نگاه کردم کسی را ندیدم.

کرامت بیست و هفتم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای شیخ علی اکبر مهدی پور چنین نقل شده: در فروردین سال ۱۳۷۳ شمسی برای دیدن اقوام خود عازم بندر عبّاس بودم، در مسیر بندر عبّاس با مسجد بسیار با شکوهی به نام مسجد حضرت اباالفضل علیه السلام مصادف شدم که دارای آبادی های بسیار زیادی بود، مراکز درمانی و ساختمان های عام المنفعه ای را در اطراف مسجد ساخته و وقف آن کرده بودند، مسجد و ساختمان های تابعه با کاشی های بسیار زیبایی مزین شده بود، حتی دو پمپ بنزین نیز که در دو طرف جاده و در مجاورت مسجد قرار داشت، با همان کاشی کاری های مسجد تزیین شده بود. عظمت، جذابیت چشم گیر مسجد، و عدم هماهنگی آن با بیابان برهوتی که مسجد با آن همه تشریفات در وسطش قرار داشت، باعث شد تا علت را جویا شوم.

گفتند: این مسجد داستان جالبی دارد و آن این که: روزی یکی از رانندگان تریلی که از این نقطه عبور می کرده خوابش می برد، ماشینش از جاده خارج شده و در حالی که یک طرف تریلی کاملاً از زمین فاصله گرفته بود، در سراشیبی قرار می گیرد، راننده از خواب بیدار می شود و خود را در کام مرگ می بیند، یک مرتبه فریاد می زند: یا اباالفضل! در همان لحظه مشاهده می کند که دو دست در فضا ظاهر شد و تریلی را به طرف جاده هل داد، سپس با کمال تعجب می بیند که چرخ های تریلی بر روی زمین قرار گرفت و ماشین به صورت اعجاز آمیزی به جاده بازگشت و تحت کنترل راننده در آمد.

راننده ی تریلی با دیدن این کرامت باهره از ماشین پیاده می شود و آن نقطه را علامت می گذارد، آنگاه به وطن خود رفته و اموال منقول و غیر منقول خود را

می فروشد و به تأسیس این مسجد و ساختمان های تابعه اقدام می کند.

با پخش خبر این کرامت، دیگر رانندگان و افراد خیر نیز به ساختن آن کمک می کنند تا چنان که می بینید، این مجتمع بزرگ حضرت اباالفضل علیه السلام به صورت بسیار آبرومندی در وسط بیابان ساخته می شود.

کرامت بیست و هشتم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای سید عطاء اللّه معنوی چنین نقل شده:

شخص مذکور جوانی است ۳۲ ساله، به نام محمد عظیمی، فرزند حاج شیخ مهدی عظیمی، ساکن شهرستان اراک که از روحانیون و ائمه جماعت شهر و از اساتید حوزه و دانشگاه است و در این تاریخ، هر دو، در قید حیاتند.

ماجرا از این قرار است که محمد آقا، فرزند ارشد ایشان، شب پنج شنبه ۴ ذی الحجه سال ۱۴۱۶ قمری برابر با ۱۴/۲/۱۳۷۴ سوار بر موتور گازی به سمت منزل می رفته است، مقداری از راه را که طی می کند، یک دفعه بدون این که به زمین بخورد و یا ضربه ای ببیند، احساس می کند دو چشمش چیزی را نمی بیند و بینایی اش را از دست داده است، ابتدا فکر می کند لابد چشمش تار شده و عارضه آن موقتی است، اما بعدا معلوم می شود خیر، نور چشم به کلی از دست رفته، و بالأخره با همان موتور کورکورانه و بسیار آهسته به کمک قرائن قبلی که آن راه را قبلا می پیموده خود را به منزل می رساند و زنگ درب را به صدا در می آورد.

پدرش می گوید: قریب به یک ساعت بود که از مسجد به منزل آمده بودم، در را باز کردم، محمد گفت: بابا! بگو مادرم بیاید دست مرا بگیرد و بیاورد داخل حیاط، بالأخره دست او را گرفته و به خانه بردم.

او را همان شب به بیمارستان امیر کبیر اراک می برند، اطبای آنجا وی را معاینه می کنند و می گویند: ساختمان چشم، هیچ ایرادی ندارد، عارضه احتمالا مربوط به اعصاب و روان است. تا نیمه شب آنجا بوده و سپس به منزل بر می گردند.

فردا که روز پنج شنبه باشد مجدداً او را نزد اطبای متخصص دیگر برده، همه آنها می گویند: چشم شما از نظر ساختمان هیچ اشکالی ندارد جز آن که در انتهای چشم سرخی ای وجود دارد که معلوم نیست چه می باشد، غده یا لخته ی خون؟

مخفی نماند که قبل از ظهر روز پنجشنبه، یکی از علمای سادات شهر، به نام حجه الاسلام آقای حاج سید محمد معنوی که از اهل منبر بوده و فعلا در قید حیاتند و از سادات خیلی معزز و محترم و معظم شهر هستند و ۹۰ سال یا بیشتر سن دارند را می آورند و ایشان روضه پنج تن آل عبا را خوانده و ضمن آن به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام متوسل شده و برای ایشان دعا می کنند.

بعد از ظهر پنجشنبه بیمار را نزد دکتر جمیلیان، چشم پزشک معروف شهر می برند، او نیز نظر می دهد که چشم از لحاظ ساختمان ایرادی ندارد و پس از آن او را به دکتر مهدی نشاط فر، متخصص اعصاب و روان و مغز نشان می دهند، او هم پس از معاینه دقیق، نوار مغزی می گیرد و نسخه می دهد و می گوید: ۱۰ روز باید این قرص ها و داروها را مصرف کند و سپس آماده شود تا برای معاینات دقیق تر به تهران اعزام گردد، اگر مورد خاصی نباشد تقریبا بعد از شش ماه به طور نسبی بینائی خود را به دست خواهد آورد، این صحبت ها را با همراهان ایشان داشته اند ولی در نزد بیمار او را دلداری می دهند.

شخص مذکور با ناراحتی شب جمعه را می خوابد و می گوید: با زنگ ساعت؛ ۳ بعد از نیمه شب بود که بر می خیزد و قدری آب می نوشد و مجددا می خوابد.

ص: ۴۶

باز با زنگ، ساعت ۴ از خواب بیـدار می شود و بر می خیزد، وضو می گیرد و نماز صبح را می خوانـد، البته هنوز چشـمانش نمی بیند و بعد از نماز دوباره می خوابد.

ساعت ۶ صبح مجددا بیدار می شود، ولی هنوز نابیناست و چشمانش نمی بیند، پدرش چون در دانشگاه کلاس داشت از خانه خارج شده و به دانشگاه می رود و محمد دوباره می خوابد، خودش می گوید:

شاید ۱۰ دقیقه از خوابیـدن من بیشتر نگذشـته بود که یک دفعه دیـدم آقای معنوی از در خانه وارد شـد و گفتنـد: محمـد آقا، برایـت دکـتر آوردم، من چیزی را نمی دیـدم ولی حس می کردم که خـانه بسـیار روشن است؛ روشـنی عجیـبی، آقـایی از من سوءال کرد: دکترها چه گفتند؟

گفتم: آقا قرار است مرا به تهران بفرستند برای سی تی اسکن و معاینات دیگر.

فرمودند: احتیاج به دکتر نیست!

صدای گریه ام بلند شد و گفتم: آقا، شما دارو و درمان کنید.

فرمود: ما حاجت به دارو و درمان نداریم.

گفتم: پس دستی بکشید و شفا دهید.

فرمود: من دست در بدن ندارم! و به آقای معنوی امر کردند که شـما دستی به چشم ایشان بکشـید! حاج آقا هم دستی به چشم من کشـیدند، یک مرتبه متوجه شدم که می بینم و نور به چشـمانم برگشـته است و آن آقا، که لباس عربی بلند بر تن داشتند و آقای معنوی، بـدون این که دیگر با من حرفی بزنند برخاسـتند و از در اتاق بیرون رفتند، من به آنها نگاه کرده و بلند گریه می کردم، اهل خانه دور من جمع شـده بودند، آنها به داخل حیاط رفتند، تا نزدیک درب حیاط آن آقایان را دیدم، هنوز از داخل حیاط بیرون نرفته بودند که ناگهان غیبشان زد.

من بلنـد بلنـد گریه می کردم، اهـل خـانه مرا صـدا زدنـد، برخاسـتم و دیـدم همه جا را می بینم، بـدون این که یک دانه قرص خورده بـاشم! صـبح منزل آقـای معنوی رفتم و ماجرا را برای ایشان تعریف کردم، آقا از آن جریان بی خبر بود لـذا خیلی متأثر شـده و گریه کردنـد و از شـفای من خوشـحال شدنـد، بعدا نزد آقای دکتر نشاط فر رفتم و ایشان گفتند: داروها خوب زود اثر کرد؟

گفتم: اصلاً دارو نخوردم! ماجرا را تعریف کردم، تعجب کرد و تصدیق نمود، دوباره مرا معاینه کرد و گفت: اصلاً اشکالی در چشم تو وجود ندارد و قرمزی مزبور هم دیده نمی شود و این یک شفای الهی است.

کرامت بیست و نهم:

از جناب آقای قنبر علی صرامی، ساکن فروشان (سده) چنین نقل شده:

روز جمعه ای بود، تعـدادی کارگر را به کارخانه چرمسازی که متعلق به پدرم بود می بردم، فرق آن روز با روزهای دیگر این بود که روزهای گذشـته پسـر دوم من که ۲ سـال داشت همراه من بود امـا آن روز او را نیـاورده بودم، همچنین پـدرم روزهای گذشته همراه من می آمد ولی وی نیز آن روز در اثر کسالتی که داشت با من نیامده بود.

به همسـرم هم گفته بودم اگر امروز به منزل نیامـدم منتظرم نباشـید، کارگرها را به کارخانه رسانـدم و برگشـتم، در برگشت به آینه نگاه می کردم تا ماشـین هایی که در دیـدم قرار داشـتند زحمتی برایم فراهم نسازنـد، یک دفعه دیدم ماشـین از کنترل من خارج شـد و با ماشـین در حال حرکت به کانالی که پر از آب بود سـقوط کردم، بعـد از سـقوط به این فکر افتادم که چه باید کرد؟

دقایقی بعد به یادم آمد تا حدودی شـنا بلد هستم، سپس متوجه درب ماشین شدم که درب را باز کرده و خودم را نجات دهم، به درب ماشین فشار آوردم ولی درب باز

نشد، با مشت و کله به درب کوبیدم اما فشار آب مانع از آن بود که درب ها باز شوند.

اواسط آبان ماه و هنگام سردی هوا بود لذا شیشه ها را بالا برده بودم، هر چه تلاش کردم شیشه ها را پائین بیاورم نشد، آب هم کم کم از درزهای ماشین به داخل نفوذ می کرد، ماشین من وانت بود و اطاق ماشین پر از آب شده بود، یعنی در آب فرو رفته بودم، دیگر کم کم قطع امید کردم و مرگ را به چشم خویش دیدم، از پشت صندلی برخاسته و نشستم و شهادتین را همراه با آیه ی شریفه انا لله و انا الیه راجعون، خواندم، می دانستم که بر اثر آب جنازه انسان باد می کند و در آن حال مشکل است که جنازه را از پشت فرمان ماشین در بیاورند و نیز در این فکر بودم که به همسرم گفته بودم: منتظرم نباش، آن زمان همسرم حامله بود و او تا کی باید دنبال من بگردد؟

از جهتی هم خوشحال بودم که پدر و فرزندم همراه من نیستند و الا الآن آنها هم مثل من گرفتار بودند، در این اندیشه ها بودم و انتظار مرگ را هم می کشیدم که ناگاه نیرویی مرا از جا بلند کرد، در حالی که با همه توان فریاد می زدم: یا اباالفضل علیه السلام ! به سمت درب اتومبیل دست بردم، همین که دست با درب تماس گرفت بدون آن که فشاری بیاورم دیدم درب باز شد، از ماشین خارج شده و شنا کنان تا دیواره کانال پیش رفتم، در آنجا به علت لغزندگی نتوانستم از آب بالا بیایم لذا شنا کنان خودم را به لوله ای که از وسط کانال رد شده بود رساندم و آن را گرفتم و بالا آمدم.

حالا ـ خودتان قضاوت کنید، درب اتومبیلی با آن همه فشار آب آیا در حد قدرت من بود که آن را را باز کنم؟ اگر می شد پس چرا اول که این کار را کردم توفیقی به همراه نداشت؟! لیکن به خودش قسم، همین که نام مبارک حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام بر زبانم جاری شد روزنه نجات به رویم باز گردید.

ص: ۴۹

کرامت سی ام:

از حضرت حجه الاسلام و المسلمین حاج سید علی شاهرودی چنین نقل شده:

من در مدرسه آخوند بودم، در عراق مرسوم بود که شب هفتم محرم به نام حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام مجلس روضه برپا کنند، من و چند نفر از دوستان عهده دار برنامه چای بودیم، شب هفتم محرم این چند نفر را برای شام به منزل خود دعوت کردم و روضه برپا نموده و شیخ عبدالحسین خراسانی را نیز برای ذکر مصیبت دعوت کردم.

پدر من حضرت آیه اللّه حاج سید محمود شاهرودی رحمه الله و اخوی و دو نفر از دایی هایم در آن مجلس حضور داشتند، آقای شیخ عبدالحسین مردم را خبر کرده بود که سید علی شام می دهد.

تعداد غذای تهیه شده برای ده نفر بود، به خانواده گفتم: غذای دیگری دارید؟ تعداد شرکت کنندگان بیش از بیست و چهار نفر هستند.

گفتند: غذا همین است و الآن وقت نیست که از بازار چیزی تهیه کنیم، گفتم: حالا همین مقدار غذا را بکش، خدا کریم است. به خیابان رفته و عمامه ام را از سر برداشتم و صورت خود را به طرف کربلاء برگردانده و عرض کردم: یا اباالفضل! مجلس مال شما است و من نوکری شما را می کنم، آبروی مجلس خودتان را حفظ نمایید، وقتی به منزل برگشتم غذا را آوردند، در آن وقت قاشق و چنگال رسم نبود؛ بلکه غذا را در سینی های روسی پر می کردند و به مجلس می بردند، یک وقت اخوی و مرحوم دایی از مجلس صدا زدند: سید علی! غذا بس است.

رفتم سر سفره و دیدم غذا زیاد است، خودم هم بر سر سفره نشستم، حاضران گفتند: می خواستی به عده مخصوصی شام بدهی و ما را از آن محروم کنی؟

ص: ۵۰

گفتم: بیایید غذا را نگاه کنید، به حضرت اباالفضل قسم، دیگ غذا همین است و هنوز نصف دیگ، باقی مانده. همه حاضران صحنه را دیدند و گفتند: سبحان اللّه، لطف و کرم حضرت است که این غذای کم، این جمعیت را اداره کرده. همین قضیه باعث شد هر سال شب هفتم محرم مردم را به مجلس دعوت کنم و حدود چهارصد کیلو برنج و یک گوساله بکشم، و هنوز این برنامه در شاهرود ادامه دارد.

کرامت سی و یکم:

از جناب آقای محمود چراغی، کارمند اداره اوقاف و امور خیریه استان قم چنین نقل شده:

در حدود سال ۱۳۲۸ هجری شمسی به همراه خانواده عازم زیارت عتبات عالیات در کشور عراق شدیم.

خوب به یاد دارم که اوائل مهر ماه و چند روزی به محرم مانده بود، همراه خانواده ما حدود ده خانوار دیگر نیز بودند که قصد داشتند ایام محرم را کنار مرقد مطهر آقا امام حسین علیه السلام و قمر بنی هاشم علیه السلام باشند، ولی بعد از این که به کرمانشاه رسیدیم برای اخذ ویزا دچار مشکل شدیم و سفر به تعویق افتاد به طوری که وقتی وارد کربلاء شدیم دهه اول محرم تمام شده بود و طائفه بنی اسد که طبق روال در سوم شهادت آقا امام حسین علیه السلام و اصحاب باوفایش به کربلاء می آمدند تازه رسیده بودند و با بیل و کلنگ در سراسر حرم نشسته یا خوابیده بودند تا برای صبح ۱۳ محرم که روز سوم امام بود مراسم خود را اجرا کنند.

ما هم بعد از زیارت، چون حرم خیلی شلوغ بود و نیز خسته بودیم، به مسافرخانه رفته تا استراحت کنیم. چند شبی به همین منوال گذشت و هر شب، اول به زیارت آقا

امام حسین علیه السلام و بعد به زیارت قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام می رفتیم، در یکی از همین شب ها وقتی به حرم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام وارد شدیم دیدیم در قسمتی از حرم زنان هندی دور دختری جمع شده اند و مشغول گریه و زاری هستند، خواهرم به آنها نزدیک شد و بعد از مدتی پیش ما آمد، وقتی از او جریان را سوءال کردیم گفت: عده ای زن هندی هستند که دختر یکی از آنها بر اثر حادثه ای نابینا شده و حالا می خواهند به کشورشان برگردند، ولی به خاطر این که دختر نابینا شده مادرش بی تابی می کند که اگر برگردند خانواده شوهرش او را اذیت خواهند نمود، زیرا آنها سنی مذهب هستند و او را نیز از این سفر منع کرده بودند ولی او قبول نکرده و همراه دخترش و جمعی دیگر از زنان هندی به این سفر آمده اند.

هنوز از صحبت های خواهرم چیزی نگذشته بود که ناگهان دیدیم صدای هلهله و فریاد، صحن و سرای آقا قمر بنی هاشم علیه السلام را به لرزه در آورد. وقتی جلوتر رفتیم دیدیم آن دختر نابینا در حالی که چشمانش می درخشد در میان زنان هندی قرار دارد و آنها نیز فریاد شادی بر می کشند.

این صحنه را من و کلیه همراهان مشاهده کردند و یکی از زیباترین صحنه هایی بود که در عمرم دیده ام.

کرامت سی و دوم:

از جناب آقای شیخ مهدی کرمانشاهی چنین نقل شده: مردی نابینا در شهر کربلاء در بازار بین الحرمین مغازه داشت و برای امرار معاش خویش کوشش می کرد، روزی در یکی از حجره ها که مربوط به خودمان بود و قسمت پایین رواق بارگاه امام حسین علیه السلام قرار داشت خوابیدم، وقتی هوا گرم شد، اندکی در حجره را باز کردم تا باد

خنکی بیاید، در این هنگام صدای جمعیتی را شنیدم، نگاه کردم دیدم از صحن کوچک عده ای وارد حرم شدند و چون درب حجره ما باز بود جمعیت زیادی به سوی حجره ما آمدند، دیدم عده ای دور مردی را گرفته اند و او را با زور وارد حجره من کردند، در حجره را بستم و به آن مرد نگاه کردم، دیدم همان مرد نابینای کاسب است که اکنون بینا شده، مردم لباس های او را پاره کرده تا به عنوان تبرک به منزل ببرند و جمعیت زیادی به دیدن آن مرد آمده بودند.

از او پرسیدم: چه شده؟

آن مرد گفت: در حرم مطهر حضرت ابوالفضل علیه السلام با توسل به آن حضرت شفا گرفته و چشمم بینا شده است.

کرامت سی و سوم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین شیخ موسی فخر روحانی، چنین نقل شده: در سال های آخر عمر رژیم سابق، برای امر تبلیغ به حسینیه اصفهانی های مقیم آبادان دعوت شدم و گاهی وقت ها نامه هایی از گروه های وابسته به خارج به عنوان ایراد بر اسلام به دست من می رسید و به آن سوءالات پاسخ می دادم.

در یکی از نامه ها گفته شده بود: چرا این همه پول صرف طلا کاری در سقاخانه حسینیه شده است، در حالی که تهی دستانی هستند که وضع مالی آن ها خوب نیست، در جواب گفتم: بهتر است این موضوع را با هیئت حسینیه در میان بگذاریم، یک روز دو نفر از آن ها را در همان مجلس دیدم، آن ها چنین پاسخ دادند: بهتر است با کسی که این در را خریده صحبت کنید، بانی آن نیز در مجلس حضور داشت، وقتی جریان را از او سوءال کردم، پاسخ داد: من در یکی از سفرها هنگام بازگشت به آبادان، ناگهان بر اثر سرعت زیاد، لاستیک جلوی ماشینم ترکید در حالی که همه سرنشینان ماشین از

خانواده ام بودند، ماشین از کنترل من خارج شده و روی جاده می غلطید، در همان لحظه این جمله از قلب من گذشت: یا اباالفضل! از خداوند بخواه ما را از این خطر حفظ کند، اگر من و خانواده ام سالم ماندیم، درب سقاخانه حسینیه اصفهانی ها را طلا کاری می کنم.

همین که کلام من تمام شد ماشین چند بار غلطید و ایستاد، من نمی توانستم ماشین را به آبادان ببرم و همان جا رهایش کردم؛ به محض رسیدن به آبادان به حسینیه آمدم و این اثر ناقابل را تقدیم این سقاخانه کردم.

کرامت سی و چهارم:

از جناب آقای سید علی صفوی کاشانی، از یکی از مداحان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام ، جناب آقای هارونی چنین نقل شده است: یکی از عزیزان سقاء، در ایام محرم دور می زد و آب دست بچه ها می داد و می گفت: من یک پسر فلج دارم که یازده سال دارد، شب تاسوعای حسینی وقتی می خواستم از خانه بیرون بیایم مشک آب روی دوشم بود، یک لحظه پسرم صدا زد: بابا! کجا می روی؟

گفتم، پسرم! امشب، شب تاسوعا است و من در هیئت، سقایی می کنم و باید آب به هیئتی ها بدهم.

پسرم گفت: بابا! تا به حال مرا با خود به هیئت نبرده ای، مگر اربابت اباالفضل نیست؟ بابا امشب مرا با خودت به هیئت ببر و از اربابت بخواه تا از خدا شفای مرا بگیرد.

او گفت: خیلی پریشان شدم، مشک آب را روی یک دوشم و پسر فلجم را روی دوش دیگرم گذاشته و از خانه بیرون آمدم، وقتی هیئت می خواست حرکت کند،

جلوی هیئت ایستادم و گفتم: هیئتی ها! یک لحظه بایستید، امشب پسرم جمله ای به من گفت که دلم را سوزاند، اگر امشب اربابم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام بچه ام را شفا داد که هیچ، اگر شفا نداد فردا می آیم و مشک آبم را پاره می کنم و دیگر سقایی حضرت اباالفضل علیه السلام را کنار می گذارم.

این را گفتم و هیئت حرکت کرد، نیمه شب بود که عزاداری آنها تمام شد و دیدم خبری نشد، پریشان حال بودم، با خود گفتم: خدایا! این چه حرفی بود که من زدم، چرا من تا این حد بی ادبی کردم، شاید خود آنها دوست دارند که بچه ام را در این حال ببینم، شاید مصلحت این طور باشد.

با خود گفتم: دیگر حرفی است که زده ام، اگر پسرم شفا نگیرد فردا مشکم را پاره می کنم، آمدم منزل، وارد اتاق شده و نشستم، من و پسرم گریه زیادی کردیم، یک دفعه پسرم صدا زد: بابا! بس است، اگر دلت را سوزانده ام مرا ببخش، هر چه صلاح خدا باشد من هم راضی ام، از اتاق بیرون آمده و به اتاق بغل رفتم و با گریه و اشک آرام نمی شدم تا این که کاملاً به خواب رفتم، در آن هنگام شنیدم که پسرم مرا صدا می زند و می گوید: بابا! بیا اربابت به کمکم آمده، بابا! بیا اربابت مرا شفا داد.

آمدم در را باز کردم، دیدم پسرم با پای خودش آمده.

گفتم: پسرم چه شده؟

پسرم صدا زد: بابا! وقتی تو از اتاق بیرون رفتی، یک دفعه اتاق روشن شد، دیدم یک نفر کنارم ایستاده و به من می گوید: بلند شو.

گفتم: آقا! نمی توانم از جا بلند شوم.

دیدم اربابت به من گفت: بگو یا اباالفضل و از جا برخیز.

با خود گفتم: حتما پسرم داستان تعریف می کند، او را بلند کرده و روی دوشم

گذاشتم و از خانه بیرون رفتم، در حالی که با صدای بلند می گفتم: ای هیئتی ها! بیایید حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام پسرم را شفا داد.

کرامت سی و پنجم:

از جناب حجه الاسلام والمسلمین آقای سید ابوالفضل مدرسی چنین نقل شده:

سال ها برای تبلیغ ایام محرم الحرام به شهرستان ورامین می رفتم، روزی برای کاری به مغازه یکی از دوستان رفتم، آنجا با سرهنگی بازنشسته، که تقریبا ۶۰ الی ۷۰ سال از عمرش می گذشت آشنا شدم، از هر دری سخن رفت، تا این که نام مقدس حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام مطرح شد، سرهنگ بازنشسته گفت: من جریانی را که با چشم خودم در حرم مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام دیده ام برای شما نقل می کنم.

او گفت: یک سال به کربلای معلی مشرف شدم، یکی از روزها که توفیق تشرف به حرم مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را داشتم، ناگهان سر و صدایی شنیدم، وقتی جلو رفتم و دقت کردم، دیدم عده ای به ضریح حضرت چسبیده اند و التماس می کنند و عده ای هم با حالت غضب در گوشه ای ایستاده و نظاره گر اعمال آنهایند.

در این میان بچه ای هم به چشم می خورد که فقط سر دارد و بقیه بدن وی تیکه ای گوشت بیشتر نیست! پرسیدم: این ها که به حضرت متوسلند چه افرادی هستند و آن عده دیگر که کنار ایستاده اند کیانند؟

گفتند: آن عده که به ضریح چسبیده اند و درخواست شفا می کنند شیعه هستند، و آن گروه دیگر اهل سنت، و علت هم این است که دختر و پسری از این دو طایفه با هم ازدواج کرده اند و ثمره ازدواج آنان همین بچه است که می بینی، گروه سنی، شیعیان را تهدید کرده اند که اگر این بچه خوب نشود، همه شما را می کشیم و الآن این شیعه ها

آمده اند شفای بچه را از حضرت بگیرند.

سرهنگ سپس افزود: من در حرم مطهر ایستاده بودم که یک وقت دیدم آن بچه علیل و مریض، که یک تیکه گوشت بیشتر نبود، شروع به حرکت کرد و اعضای بدن وی همه سالم گردیده و به شکل یک انسان طبیعی درآمد و شفا یافت و در پی آن، حرم مطهر یکپارچه پر از شادی و سرور و صلوات بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله شد

کرامت سی و ششم:

از جناب آقای سید محمود حسینی طباطبایی بروجردی چنین نقل شده: پدرم مرحوم حاج ضیاءالدین طباطبایی رحمه الله فرمودند: در دوران جوانی برای زیارت عتبات عالیات به عراق رفتم، روزی برای زیارت حرم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام با جمعی وارد صحن حرم مطهر آن حضرت شدیم و دیدیم سیم های قوی برق در کنار صحن قرار دارند و سیم های لختی هم از کنار یکدیگر گذشته اند، در این هنگام بادبادک بچه هایی که در آن مکان مقدس با هم بازی می کردند روی سیم ها قرار گرفت، در این هنگام یکی از بچه ها که می خواست بادبادک را بیاورد روی سیم های لخت قرار گرفت و در جا خشک شد.

پدرم جناب سید ضیاء الدین فرمودند: خودم با چشمم دیدم که یک زن عرب با سرعت خودش را به ایوان رساند و با انگشت ابهام به ضریح مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام اشاره می کرد و از آن حضرت بچه اش را طلب می نمود، ناگهان به طرف کودک رفت و تمام جمعیت به دنبال او راه افتادند، یک دفعه مثل این که کسی کودک را برداشت و جلوی مادرش قرار داد و فرار کرد، جمعیت هجوم آوردند و لباس آن دختر بچه را تیکه تیکه کردند و برای تبرک بردند.

ص: ۵۷

کرامت سی و هفتم:

از جناب آقای علی ربانی خلخالی چنین نقل شده: شخصی به نام محمد حسین غلامی اهل هندوستان که ساکن کشور دبی بود می گفت: ما در سفر کربلاء به زیارت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام رفتیم، در صحن و حرم مطهر حضرت همه جا سر و صدا بود، اهالی هندوستان صدا می زدند: یا اباالفضل! آنجا خیلی شلوغ شد، به طوری که شرطه های حرم مأمور شدند که از رفت و آمد مردم جلوگیری کنند؛ ولی نتوانستند کاری انجام بدهند.

آنها گفتند: صدام به حرم آقا اباالفضل العبّاس علیه السلام می آید، وقتی صدام از راه رسید و وارد صحن آقا شد، مردم شعار می دادند و اباالفضل، اباالفضل، گویان در شعار دادن خویش شدت عمل به خرج می دادند، یک دفعه مردم گفتند: به گلدسته نگاه کنید، صدام نیز به طرف گلدسته نگاه کرد، یک وقت دیدم سید بزرگواری با عمامه سبز، بالای گلدسته است و شمشیری به دست دارد و به صدام خطاب می کند: اگر از شعار دادن مردم جلوگیری کنی، همین حالا سر از بدنت جدا می کنم.

در این هنگام در دل صدام وحشتنی ایجاد شد و سرش را پایین انداخت و به شرطه ها نگاه کرد و گفت: به جمعیت کاری نداشته باشید و سریع از صحن حرم بیرون رفت و مردم هم چنان شعار می دادند، بعدا معلوم شد که علت شعار دادن مردم دیدن کرامت و معجزه ای از آقا اباالفضل العبّاس علیه السلام بوده که به بیماری شفا عنایت کرده بودند.

کرامت سی و هشتم:

ص: ۵۸

اصناف بازار شهر ری در مدرسه عتیق که در حال حاضر به مدرسه برهانیه مشهور است، مجلس عزا و سوگواری برپا کردند و از مرحوم حاج آقا میرزا رضای همدانی پدر مرحوم حاج میرزا محمد، صاحب کتاب "صلوه" نیز جهت وعظ و سخنرانی دعوت کردند که در مجلس شرکت کند.

فصل بهار و هوا در این ایام سرد بود، هنگامی که ایشان بر منبر مشغول سخنرانی بودند ناگهان هوا طوفانی می شود و باد شدیدی می وزد که بر اثر آن تیرک های چادر به حرکت در می آید و طناب تیرک ها به راست و چپ حرکت نموده و لحظه به لحظه باد شدت پیدا می کند.

این عالم بزرگوار با مشاهده آن صحنه، دست های مبارک را از آستین عبا در می آورد و دو زانو روی منبر می نشیند و با انگشت سبابه به باد اشاره می کند و می فرماید: ای باد! حیاء نداری و خجالت نمی کشی؟ مگر نمی بینی که من مشغول خواندن مصیبت و روضه حضرت اباالفضل قمر بنی هاشم علیه السلام هستم؟

نقل می کنند: باد شدیدی که می خواست چادر را از جا بکند، کم کم آرام و ساکت شد تا ایشان با کمال آرامش روضه خود را ادامه دادند و به پایان رساندند.

پس از پایین آمدن آن عالم از منبر، دوباره طوفان شدیدی شروع شد و هنوز نیمی از جمعیت از آن جا خارج نشده بودند که چادر در اثر شدت باد، پاره پاره شد و پارچه های سیاهی را که بر در و دیوار نصب کرده بودند از جا کنده شدند، جز کتیبه هایی که در آن ذکری از اهل بیت علیهم السلام و امام حسین علیه السلام نوشته شده بود.

کرامت سی و نهم:

از جناب آقای مهدی حسینی چنین نقل شده: ۳۲ سال قبل که من هفت ساله بودم

و در شـهر کربلاء زنـدگی می کردم، در یک بعـد از ظهر خواب بودم، مادرم مرا صدا زد: مهدی! از خواب بیدار شو، وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم هر دو پایم بی حس است و حرکت نمی کند، به مادرم گفتم: نمی توانم راه بروم.

مـادرم بـا تعجب گفت: چرا نمی توانی راه بروی؟ همـان موقع مـادرم مرا نزد پزشک برد. پزشک پس از معاینه به او گفت: هر دو پای فرزند شما فلج شده است و باید او را به بغداد ببرید.

مادرم مرا نزد پزشک دیگری برد و آن پزشک هم حرف پزشک اول را زد.

مادرم با چشـمانی پر از اشک، مرا به حرم حضـرت اباالفضل علیه السـلام برد و به ضـریح آقا چسـباند و دخیل کرد، با توسل و گریه و زاری مـادرم به خواب رفتم، در عـالم خواب احساس کردم در باغی نشسـته ام و آقایی با چهره ای نورانی به طرف من می آید، وقتی به من رسید فرمودند: چرا مادر شما این قدر گریه و زاری می کند؟

گفتم: آقا! گریه مادرم به خاطر من است؛ چون پاهایم فلج شده است.

آقا فرمودند: از جا بلند شو که مادرت دیگر برای شما گریه نکند، پاهای تو که مشکلی ندارد.

گفتم: آقا! نمی توانم روی پاهایم بایستم، آن گاه آن آقا دستم را گرفت و مرا بلند کرد.

وقتی این جملات را به آن آقا می گفتم مردم حرف های من را می شنیدند. وقتی روی پاهای خود ایستادم، جمعیت که از این قضـیه تعجب کرده بودنـد تمام لباس های مرا پاره کردند، سـپس مادرم مرا خارج نمود و یک دست لباس نو برایم خرید و مرا نزد پزشک اولی و دومی برد، هر دو پزشک در حالی که سـخت حیرت زده بودند، به کرامات و معجزه حضرت اباالفضل علیه السلام اذعان کردند و هر کدام انعام زیادی به من

دادند و من به دست حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شفا یافتم.

کرامت چهلم:

از یکی از اهالی روستای "گساویه" از توابع شهر زرند، واقع در استان کرمان چنین نقل شده: در تابستان ۱۳۶۹ شمسی یک ماشین هجده چرخ، مخصوص حمل زغال سنگ، در محور زرند - هجرک به موازات روستای گساویه به رانندگی آقای محمد تاج آبادی در حال عبور بود، با توجه به این که آن روستا در درّه مجاور جاده واقع شده و از سطح جاده حدود صد متر پایین تر است و عبور ماشین ها کاملاً از داخل روستا قابل مشاهده بوده و جلب توجه می کند، ناگهان مشاهده کردیم تریلی فوق با سرعت در حال سقوط به پایین درّه است.

همه اهالی وحشت زده شدند، وقتی تریلی به زمین خورد، سه تیکه شد، فورا خود را به کابین راننده رساندیم به این منظور که یا جنازه او را حمل کنیم، یا اگر آثار حیات در او مشهود باشد وی را به بیمارستان منتقل کنیم، اما با تعجب تمام دیدیم که او سالم است و هیچ اتفاقی برایش نیافتاده، لذا او را در آغوش گرفته و دلداری دادیم که خوشبختانه به خیر گذشت.

او گفت: در شیب تند جاده ناگهان فرمان ماشین برید، دیگر هیچ امید نجاتی نداشتم، سقوط ماشین و مرگ من حتمی بود، با انحراف ماشین از جاده، چشمم به گلدسته های تکیه حضرت اباالفضل علیه السلام روستا افتاد، در حال سقوط به قمر بنی هاشم علیه السلام متوسل شدم، در همان لحظه شخصی مرا از پشت فرمان برداشت و جلوی پای شاگرد در قسمت پایین گذاشت و اکنون سالم هستم و هیچ تردیدی ندارم که معجزه قمر بنی هاشم علیه السلام و عنایت آن حضرت باعث نجاتم از مرگ شده است.

ص: ۶۱

کرامت چهل و یکم:

از جناب آقای حاج شیخ علی رضا گل محمدی ابهری زنجانی، چنین نقل شده: یکی از اهالی کربلاء، عربی را می بیند که در حرم حضرت قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام ، کنار ضریح مطهر ایستاده و با حضرت چنین سخن می گوید: آقا جان! از شما صد دینار پول می خواهم، می دهی یا نه؟ اگر نمی دهی می روم حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام و شکایت شما را به امام حسین علیه السلام می کنم.

سپس سرش را به طرف ضریح مطهر می برد و می گوید: فهمیدم و از حرم بیرون می رود. آن عرب به بازار رفته و به یکی از مغازه داران می گوید: آقا فرموده است صد دینار به من بده.

او می گوید: نشانی شما از آقا چیست؟

آن مرد عرب می گوید: به این نشانی که پسر شما مریض شده بود و شما صد دینار نذر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام کردی، او هم صد دینار را می دهد.

نقل کننده می گوید: به مرد عرب گفتم: چطور شد با حضرت صحبت کردی و نتیجه گرفتی؟

مرد عرب گفت: به حضرت گفتم: اگر پول ندهی می روم خدمت امام حسین علیه السلام و شکوه می کنم، ناگهان دیدم حضرت، داخل ضریح ظاهر شد و در حالی که روی صندلی نشسته بود، حواله ای به من داد، من هم رفتم و از بازار گرفتم.

کرامت چهل و دوم:

ص: ۶۲

از حضـرت حجه الاسـلام و المسـلمین جناب آقای سـید جعفر میرعظیمی، موءسـس کتابخانه حضرت ابالفضل علیه السلام در زند آباد قم چنین نقل شده: روزی جوانی از اراک یک فرش با دو هزار تومان پول، برای مسجد حضرت ابالفضل علیه السلام آورد و گفت: من مریض بودم، دکترهای معالـج، مرا از همه مأیوس کردنـد، من هم به حضـرت ابالفضل علیه السـلام متوسـل شـدم. در خواب، جمـال زیبـای آن حضـرت را زیـارت کردم، ایشـان فرمودنـد: این فرش و این دو هزار تومان را برای مسـجد حضرت ابالفضل علیه السلام خیابان امام زاده ابراهیم ببر، تو را شفا دادیم.

وقتی از خواب بیدار شدم، متوجه گشـتم که حالم خوب شده، اصلاً از این مسجد خبری نداشتم و خود آقا آدرس مسجد را به من دادند.

کرامت چهل و سوم:

در کتاب چهره درخشان قمر بنی هاشم علیه السـلام چنین نقل شـده: یکی از افراد مورد اعتماد می گوید: در یکی از سـفرهایم به عتبات عالیات، روزی در صحن مقدس امام حسین علیه السلام دیدم در بین زنان، شیون و ولوله است، زنی در میان آنها بود که حرکات مضطربانه و کارهای نامناسب انجام می داد و به شدت متحرک بود.

زن ها هم برای حفاظت از او در تلاش بودند، پرسیدم: چه شده است؟

گفتند: این زن دیوانه است و می خواهند او را به حرم حضـرت قمر بنی هاشم ابالفضل العبّاس علیه السـلام ببرند تا حضرت او را شفا دهد؛ اما حریف او نمی شوند.

از وضع آن زن بسـیار ناراحت شـده و به حرم امام حسـین علیه السـلام مشـرف گشـتم، بعد از زیارت بیرون آمدم؛ اما خبری از آنهـا نبود، به طرف حرم مطهر حضـرت ابالفضـل العبّـاس علیه السـلام رفتم، آن هـا را در بـازار دیـدم و مردان جلو و زن ها از پشت سر هلهله

می کردند.

گفتم: چه شده است؟

گفتند: پس از توسل به حضرت قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام آن زن شفا گرفت. خواستم آن زن را ببینم ولی چون زن ها منظم و با وقار حرکت می کردند نتوانستم او را بشناسم.

کرامت چهل و چهارم:

در کتاب چهره درخشان قمر بنی هاشم علیه السلام چنین نقل شده: مقارن با ایام عرفه ۱۴۲۱ قمری، یک روز صبح به حرم مطهر حضرت باب الحوائج قمر بنی هاشم علیه السلام مشرف شدم از یکی از خدام آستانه به نام سید اسماعیل موسوی که آثار تقوا و معنویت در چهره اش آشکار بود پرسیدم: شما که این جا خادم هستید یکی از کراماتی را که دیده اید برایم نقل کنید؟

گفت: اولاً؛ تا جد سوم ما خادم این حرم بوده اند، ثانیا؛ دختر دو ساله ای داشتم، در همین حرم مطهر نشسته بودم، خانمم خبر آورد که بچه از بالای بام افتاده و نمی دانم مرده یا از هوش رفته، بیا او را به بیمارستان ببر.

گفتم: دکتر این جا است، او را کجا ببرم، برو او را بیاور این جا، همسرم رفت و او را روی دست آورد، چند دقیقه کنار ضریح مطهر به قمر بنی هاشم علیه السلام متوسل شدم، ناگهان کودکم چشم باز کرد، سپس او را به بیمارستان بردیم، دکترها گفتند: صحیح و سالم است. آن دختر الآن ۳۲ سال دارد.

ص: ۶۴

کرامت چهل و پنجم:

از جناب آقای حاج مصطفی صراف، موءذن حرم مطهر امام حسین علیه السلام ، که فعلا ساکن شهر قم است، از جناب آقای ملا سعد، مداح اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام چنین نقل شده: آقای ملا سعد در بین راه تهران - مشهد در قطار برایم گفت: تقریبا شش ماه است که از عراق آمده ام، در آن جا پای چپم ورم کرد، مرا به بیمارستانی در بغداد به نام بیمارستان "مدینه الطب" بردند و در آن جا بستری شدم، خانواده ام در کربلاء بودند، پزشکان تشخیص دادند که باید عمل بشوم و گفتند: کسی هم باید امضاء بدهد که اگر زیر عمل مُردم پزشک جراح مسئولیتی نداشته باشد.

من قبول نکردم که در شهر غریب، آن هم به آن نحو عمل بشوم؛ از این رو به کربلاء بازگشتم، در کربلاء هم به پزشکی حاذق مراجعه کردم، تشخیص او هم مانند پزشک بغدادی، آن بود که باید پایم عمل جراحی بشود.

اهل بیت من گفتند: به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام متوسل شو، من هم همان شب به آن حضرت متوسل شدم و با گریه به خواب رفتم.

صبح مادر بزرگم گفت: نزد جاروکش حرم مطهر حضرت اباالفضل علیه السلام برو، مقام و عظمت حضرت خیلی بالاتر از آن است و فقط جارو را از جاروکش بگیر و به محل ورم پایت بگذار، او هم همین کار را می کند و با عنایت حضرت اباالفضل علیه السلام به وسیله جاروی حرم آن حضرت شفاء پیدا می کند و فردای آن روز دیگر درد و ورمی در پایش احساس نمی کند.

کرامت چهل و ششم:

در کتاب مجموعه انوار علمی معصومین علیهم السلام ، تألیف آقای شیخ علی فلسفی از

حاج شیخ اسماعیل نائب چنین نقل شده است:

حاج شیخ اسماعیل نائب، فاضل عابد معاصر و دارای تألیفات فراوان، که این جانب افتخار شاگردی او را داشتم می فرمود: متولی حرم حضرت عبّاس علیه السلام گفت: من به گوش دردی مبتلا شدم و کارم کم کم به جائی رسید که اطبای بغداد عاجز شده و به من توصیه کردند که به بیمارستان های خارج بروم.

در یکی از بیمارستانهای خارج، تحت برنامه بستری شدم و پس از معاینه و آزمایش، اعضای شورای پزشکی گفتند که باید مورد عمل جراحی قرار بگیرم، ولی گفتند: نود درصد امکان خطر وجود دارد.

به آنان گفتم: امشب را مهلت دهید تا رأی خود را اظهار نمایم.

آن شب بسیار محزون بودم، اما یک مرتبه با خود گفتم، همه بیماران عالم می آیند و از خاک کربلاء شفا می گیرند اما من که خود متولی قبر مطهر هستم، از این فیض محرومم!

خوشبختانه قدری از خاک قبر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را همراه داشتم. با حال توجه قدری از آن خاک را در گوشم ریختم و خوابیدم.

صبح دیدم چرک خارج نشده و درد آن ساکت گردیده، پزشکان برای گرفتن پاسخ نزد من آمدند، گفتم: باز گوش مرا مورد آزمایش قرار دهید، این بار که معاینه کردند، دیدند عارضه کاملاً برطرف شده است.

فورا کمیسیون پزشکی تشکیل یافت و در باب این حادثه معجزه آسا بحث هایی صورت گرفت، در طول بحث نظراتی داده شد و قرار شد نظر خود من را نیز در این مسأله جویا شوند.

من در جواب گفتم: به واسطه خاک قبر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام است.

ص: ۶۶

با شگفتی گفتند: آیا از آن خاک چیزی باقی مانده است؟

گفتم: بلی، و به ایشان دادم.

تربت حضرت را سه روز در آزمایشگاه مورد تجزیه و تحلیل قرار دادند، روز چهارم پزشک آمد و با حال اشک گفت: سه روز آن را در دستگاه گذاشته ام و می بینم خاک و خون است و اثر شفا در آن خون می باشد.

آری، در مدتی که در آن کشور بودم، همه جا در مجالس و محافل از این کرامت سخن می گفتند و جمعیت فراوانی از فرقه کفار شیفته آن بزرگوار شدند و عده ای هم که از نزدیک شاهد قضیه بودند به اسلام گرایش پیدا کرده و شیعه شدند.

کرامت چهل و هفتم:

از جناب آیت اللّه سید عبدالکریم کشمیری چنین نقل شده:

آقای کشمیری، زمانی که در نجف می زیستند، مورد مراجعه اقشار مختلف مردم بودند و اکثرا از ایشان طلب استخاره می شد، ضمناً استخاره ایشان با تسبیح صورت می گرفت.

ایشان صبح ها قریب دو ساعت به ظهر مانده در یکی از ایوان های صحن مطهر حضرت امیرالموءمنین علی بن ابی طالب علیهماالسلام می نشستند و افراد مختلف در این موقع برای گرفتن استخاره به ایشان مراجعه می کردند.

آقای کشمیری نقل کردند: مدتی بود می دیدم زنی با عبای سیاه و حالت زنان معیدی (به زنانی که در چادرها و یا در روستاها زندگی می کنند، معیدی می گویند) زیر ناودان طلا می نشیند و زن ها به او مراجعه می کنند و او نیز با تسبیحی که به دست دارد،

برایشان استخاره می گیرد.

این حالت نظرم را جلب کرد، روزی به یکی از خدام صحن مطهر گفتم: هنگام ظهر که کار این زن تمام می شود او را نزد من بیاورید، از او سوءالاتی دارم.

خادم مزبور، یک روز پس از این که کار استخاره آن زن تمام شد او را نزد من آورد، از او سوءال کردم: تو چه می کنی؟

گفت: برای زن ها استخاره می گیرم.

گفتم: استخاره را از که آموختی؟ چه ذکری می خوانی؟ و چگونه مطالب را به مردم می گویی؟

گفت: داستانی دارم، و شروع به تعریف آن داستان کرد که من زنی بودم که با شوهر و فرزندانم زندگی عادی ای را می گذراندم، شوهرم در اثر حادثه ای از دنیا رفت و من ماندم و چهار فرزند یتیم، خانواده شوهرم، به این عنوان که من بد قدم هستم و قدم من باعث مرگ پسرشان شده، مرا از خود طرد کردند و خانواده خودم هم اعتنایی به مشکلات مادی من نداشتند، لذا زندگی را با زحمات زیاد و رنج فراوان می گذارندم.

ضمناً از آنجا که زنی جوان بودم، طبعاً راههایی نیز برای انحرافم گسترده می شد، و چندین مرتبه بر اثر تنگناهای اقتصادی و احتیاجات مادی نزدیک بود به دام افتاده و به فساد کشیده شوم و تن به فحشا بدهم، ولی خداوند کمک نمود و خودداری کردم، تا این که روزی بر اثر شدت احتیاج و گرفتاری، تصمیم گرفتم که چون زندگی برایم طاقت فرسا شده و دیگر چاره ای نداشتم تن به فحشا بدهم.

تصمیم خود را گرفته بودم، اما این بار نیز خدا به فریادم رسید و مرا نجات داد، در بین ما رسم است که اگر حاجتی داریم به حرم حضرت اباالفضل علیه السلام می آییم و سه روز اعتصاب غذا می کنیم تا حاجتمان را بگیریم، و اکثراً هم حاجت خود را می گیریم. من

ص: ۶۸

نیز تصمیم گرفتم به ساحت مقدس حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام متوسل شده و اعتصاب غذا کنم.

رفتم و دست توسل به دامن ایشان زده و کنار ضریح آن حضرت اعتصاب غذا را شروع کردم، روز سوم در کنار ضریح خوابم برد و حضرت اباالفضل علیه السلام به خوابم آمد و حاجتم را برآورد و فرمود: برای مردم استخاره بگیر.

عرض کردم: من که استخاره بلد نیستم.

فرمود: تو تسبیح را بگیر، ما حاضریم و به تو می گوییم که چه بگویی.

از خواب بیدار شده و با خود گفتم: این چه خوابی است که دیده ام؟! آیا براستی حاجتم روا شده و دیگر مشکلی نخواهم داشت؟!

مردد بودم چه کار کنم؟ بالاخره تصمیم گرفتم اعتصابم را شکسته و از حرم خارج شوم و ببینم چه می شود، از حرم خارج شده و داخل صحن گردیدم، از یکی از راهروهای خروجی که می گذشتم زنی به من برخورد کرد و گفت: خانم استخاره می گیری؟ تعجب کردم، این چه می گوید؟! معمول نیست که زن استخاره بگیرد، آن هم زن معیدی و چادرنشین و بیابانی! ارتباط این خانم با خوابی که دیدم و دستوری که حضرت به من دادند، چیست؟! آیا این خانم از خواب من مطلع است؟! آیا از طرف حضرت مأمور می باشد؟! بالاخره، گفتم: من که برای استخاره تسبیح ندارم، فوراً تسبیحی به من داد و گفت: این تسبیح را بگیر و استخاره کن!

دست بردم و با توجهی که به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام داشتم مشتی از دانه های تسبیح را گرفتم، دیدم حضرت در مقابلم ظاهر شد و فرمود که به این زن چه بگویم، مطالب را گفتم و او رفت.

از آن تاریخ به بعد، هفته ای یک روز به این محل زیر ناودان طلا می آیم و زنانی که

وضع مرا می دانند، نزدم می آیند و برایشان استخاره می گیرم و بابت هر استخاره پولی به من می دهند. ظهر که می شود، با پول حاصله، وسایل معیشت خود و فرزندانم را تهیه می کنم و به منزل بر می گردم.

کرامت چهل و هشتم:

در کتاب باب الحوائج چنین نقل گردیده:

شنیده شده که در شهر مشهد، هنگام زیارت قبر امام رضا علیه السلام امام هشتم شیعیان جهان، یک جیب بر، پول یکی از زائرین را با تردستی خاصی که مخصوص این طبقه است از جیب او می رباید و لحظه ای بعد وی فلج می شود.

دزد بیچاره که از این پیش آمد غیر مترقبه خودش را باخته بود، با حالتی پریشان به حرم امام رضا علیه السلام می رود و برای شفا یافتن، خودش را به ضریح امام می بندد.

شب بعد امام رضا علیه السلام به خوابش می آید و دزد با التماس می گوید: یا امام رضا علیه السلام ! مجازات من به خاطر سرقت پول مختصری از یک زائر بسیار سنگین است، برای این دزدی ناچیز، چرا باید فلج بشوم؟

امام رضا علیه السلام در پاسخش می فرمایند: عمویم حضرت اباالفضل العبّاس برای زیارت من تشریف آورده و آنجا حضور داشتند و چون تو پس از دزدی، به نام من قسم دروغ خوردی، عمویم حضرت اباالفضل علیه السلام از این امر غضبناک شده و تو را به این صورت درآورده است! هنگامی که مرد جیب بر از غضب پسر امیرالموءمنین علیه السلام آگاه می شود، شفای خود را از باب الحوائج می خواهد و توبه می کند و قول می دهد از آن پس گرد کارهای ناروا نگردد، حضرت اباالفضل علیه السلام نیز او را شفا می دهند و بدین ترتیب مردی که عمر خود را با دزدی و جیب بری گذرانده بود به راه راست هدایت

می گردد.

کرامت چهل و نهم:

در کتاب داستانهای شگفت چنین نقل شده:

جناب مولوی قندهاری نقل کرد: برادرم محمد اسحاق در بچگی مسلول شد و از درمان وی ناامید شدیم.

پدرم او را به کربلاء برد و در حرم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام به ضریح مقدس بست و از آن بزرگوار خواست که از خداوند شفا یا مرگ او را بخواهد.

بچه را بست و خود در رواق مشغول نماز شد، هنگامی که نزد او برگشت، بچه گفت: بابا گرسنه ام، به صورتش نگاه کرد، دید رخسارش تغییر کرده و شفا یافته است، او را بیرون آورد.

فردای آن روز بچه انار خواست و ۸ دانه انار و یک قرص نان بزرگ خورد و اصلاً از آن مرض خبری نشد، وی اکنون ساکن نجف می باشد و در خیابان حضرت حمزه مشغول خبازی است.

کرامت پنجاهم:

استاد عزیزم (مدظله العالی) در جلد دوم کتاب ملاقات با امام زمان ارواحنافداه چنین نقل فرموده:

یکی از وعاظ محترم ایران که خودم شاهد کسالت سخت ریوی او بودم و اطبای ایران از معالجه اش مأیوس شده بودند، پوست بدنش به استخوان هایش چسبیده بود و آخرین قطرات خون بدنش از حلقومش بیرون می آمد و قسمت عمده ریه اش فاسد شده بود و می خواستند در اسرع وقت او را برای معالجه به بیمارستان شوروی در مسکو ببرند، ناگهان خودم شاهد بودم بدون آن که او را معالجه کنند، پس از چند روز شفای کامل پیدا کرد.

وقتی چگونگی شفایش را از او سوءال کردم، گفت: آخرین شبی که صبحش بنا بود مرا به مسکو ببرند، می دانستم که یا در راه و یا در همان مملکت کفر از دنیا می روم، منتظر شدم تا برادرم که پرستاری مرا به عهده داشت از اطاق بیرون برود.

وقتی بیرون رفت در همان حالت ضعف رو به کربلاء کردم و حضرت سیدالشهداء علیه السلام را مورد خطاب قرار داده و گفتم: آقا، یادتان هست به منزل فلان پیرزن رفتم و روضه خواندم و پول نگرفتم و نیتم تنها و تنها رضایت خدای تعالی و شما بود؟!

و بالاخره چند عمل از این قبیل اعمالی که با اخلاص انجام داده بودم متذکر شده و در مقابل آن شفایم را از آن حضرت خواستم، ناگهان دیدم در اتاق باز شد و حضرت سیدالشهداء علیه السلام و برادرشان حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام وارد اتاق شدند.

حضرت سیدالشهداء علیه السلام به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام فرمودند: برادر، بیمار ما را معالجه کن، ایشان هم دستی به صورت من تا روی سینه ام کشیدند و از جا حرکت کردند و رفتند.

بعد از آن احساس کردم سلامتی خود را بازیافته و دیگر احتیاجی به دکتر و بیمارستان ندارم و این چنین که ملاحظه می کنید صحیح و سالم گردیدم.

کرامت پنجاه و یکم:

در کتاب منازل الاخره شیخ عبّاس قمی به نقل از دارالسلام چنین نقل شده:

شیخ بزرگوار جناب حاج ملا علی از والد ماجدش جناب حاج میرزا خلیل طهرانی رحمه الله نقل فرموده که من در کربلای معلی بودم و مادرم در تهران، شبی در خواب دیدم که مادرم نزد من آمد و گفت: ای پسر! من مردم و مرا به سوی تو آوردند و بینی ام را شکستند، من وحشت زده از خواب بیدار شدم و کمی بعد نامه ای از طرف برادرانم برایم آمد، که نوشته بودند والده ات وفات کرد و جنازه اش را نزد شما فرستادیم.

چون جنازه کش ها آمدند، گفتند: جنازه والده شما را در کاروان سرای نزدیک ذی الکفل گذاشتیم، چون گمان کردیم شما در نجف می باشید.

من به صادقه بودن خوابم مطمئن شدم، ولی در معنی کلمه آن مرحوم که "بینی مرا شکستند" متحیّر و متعجب بودم تا آن که جنازه اش را آوردند، کفن او را گشودم، دیدم بینی او شکسته شده، سبب را از حاملین او پرسیدم.

گفتند: ما سببش را نمی دانیم، جز آن که در یکی از کاروان سراها تابوت او را روی تابوت های دیگر گذاشته بودیم که تابوت وی و جنازه بر زمین افتاد، شاید در آن وقت این آسیب به آن مرحوم رسیده باشد غیر از این سببی برای آن نمی دانیم.

جنازه مادرم را آوردم در حرم مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام و مقابل آن جناب گذاشتم و چون مادرم در زمان حیاتش نسبت به نماز و روزه اش بی اهمیت بود عرض کردم: یا اباالفضل علیه السلام مادرم نماز و روزه اش را نیکو به جا نیاورده، ولی الحال دخیل شما است، شما او را شفاعت کنید تا عذابش نکنند، من متعهد می شوم پنجاه سال برای او روزه و نماز به جای آورم.

ص: ۷۳

پس او را دفن کردم و در امر نماز و روزه برای او مسامحه شد و مدتی گذشت.

شبی در خواب دیدم شور و غوغائی بر در خانه من است، از خانه بیرون آمدم ببینم قضیه چیست؟ دیدم مادرم را به درختی بسته اند و تازیانه می زنند.

گفتم: برای چه او را می زنید؟

گفتند: ما از جانب حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام مأموریم او را بزنیم تا فلان مبلغ پول بدهد.

سراسیمه داخل خانه شدم و آن پولی که طلب می کردند آوردم و به ایشان دادم و مادرم را از درخت باز کرده و به منزل بردم و مشغول به خدمت او شدم.

وقتی بیدار شدم حساب کردم آن مقدار پولی که در خواب از من گرفته اند مطابق بود با پول پنجاه سال نماز و روزه ای که متعهد شده بودم به جای آورم، لذا فورا آن مبلغ را برداشتم و خدمت آقا میرزا سید علی رحمه الله ، صاحب کتاب ریاض برده و گفتم این پول پنجاه سال نماز و روزه است، خواهش می کنم لطف فرموده و به نیابت از مادرم به جا آورید.

کرامت پنجاه و دوم:

در کتاب معجزات و کرامات ائمه اطهار علیهم السلام چنین نقل شده:

موءمن متدین آمیرزا حسن یزدی، از مرحوم پدر خود که او را بسیار در روزهای جمعه در تعزیه حضرت سیدالشهداء علیه السلام در منزل و جاهای دیگر ملاقات می کردیم، نقل نمود:

در سالی که از یزد با شتر و اموال بسیار به کربلاء مشرف می شدیم، نیمه شب

نزدیـک کوهی بـا دزدان و قطـاع الطریق روبرو شـدیم، من سـکه هـای زیـادی از طلا با خود داشـتم، فورا آنها را در قنـداقه ی کودک که همین میرزا حسن باشد گذاشته و او را به مادرش دادم.

در این اثنـا دزدهـا ریختنـد و مشـغول غـارتگری شدنـد، فریـاد زوار گوش فلـک را کر و چشم مور و مـار را گریان می نمود، صداها بلند شد: یا اباالفضل العبّاس، ای قمر بنی هاشم، به فریاد ما برس.

ناگاه در آن شب تاریک جمال آن ماه بنی هاشم با روی برقع کشـیده بیرون آمد و سوار بر اسب از دامنه کوه سـرازیر گردید، نور صورت انورش از زیر برقع، درخشان و جلگه و دشت را همچون وادی طور ایمن منور ساخته بود، شمشیر آتش باری چون ذوالفقار حیدر کرار در دست، صیحه ای مانند رعد غران بر دزدان زد و فرمود:

دست بردارید و دور شوید و گرنه همه شـما را هلاک خواهم کرد، تمام اهل قافله و همه دزدها وقتی تابش نور رخسار آن ماه بنی هاشم را مشاهده و صدای دلربای آن سـرور را شـنیدند، فورا پا به فرار گذاشته و دست از زوّار کشیدند، و آن حضرت در همان محل که ایستاده بودند غیب شدند.

زوّار برای تجلیـل این معجزه فاخر، آن شب را تا صـبح در همان محل ماندنـد و گریه و زاری نموده و به قمر بنی هاشم توسـل جسـتند و دعـا و زیـارت و تعزیه خواندنـد، تمـام اثاثیه خود را دیدنـد و مقـداری از آنها را که دزدها به کناری برده بودنـد، به همان حال گذاشته و فرار کرده بودند.

از جمله برکات ظهور حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السـلام در آن شب این بود که در میان قافله سیدی وجود داشت که سال هـا گنگ بود، چون در آن گیر و دار جلوه نور پروردگار و قـد و قامت فرزنـد حیـدر کرار را دیـد، قفل از زبانش برداشـته، با زبان گویا و

فصیح مشغول به سلام و صلوات گردید و بهتر از همه خرسندی می نمود.

کرامت پنجاه و سوم:

در کتاب تاریخ تکایا و عزاداری قم چنین نقل شده:

در ایام متحد الشکل نمودن لباس و ممنوعیت عزاداری، روزی در چهار سوق بازار هادی خان، نایب راه را بر آقا سید حبیب چاووشی که برای روضه خوانی می رفت، گرفته و از او می خواهد که عمامه خود را تحویل داده و متحد الشکل شود، سید حبیب که مردی جلیل القدر بود و در بین مردم محبوبیتی داشت، از نایب می خواهد که از او درگذرد و این کار را نکند، ولی نایب با اصرار و قلدری در حضور مردم عمامه را از سر سید بر می دارد، سید دلش شکسته شده و در حالی که اشک از دیدگانش سرازیر بود خطاب به نایب می گوید: برو نایب، ان شاء اللّه از جدم اباالفضل العبّاس علیه السلام عوضش را بگیری.

همان شب که نایب کشیک بازار بوده، به قصد پاییدن بازار از دریچه بام چهار سوق، ناگهان از بالا به زیر افتاده و مغزش با زمین اصابت نموده و در دم ترکید و به درک رفت.

کرامت پنجاه و چهارم:

در کتاب چهره ی درخشان قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام به نقل از حاج حمزه برازنده، از موءسسان بیت العبّاس گچساران چنین نقل شده:

در سال ۱۳۵۵ هجری شمسی هنگامی که صندوق نذورات نصب شده در جلوی

بیت العبّاس علیه السلام را تخلیه می کردیم، در بین وجوهات داخل صندوق، یک قطعه چک به مبلغ ۶۰۰ تومان در عهده بانک صادرات ولی بدون امضای صاحب حساب، توجه ما را به خود جلب کرد.

چون چک بدون امضاء فاقد ارزش حقوقی می باشد و از طرفی صادر کننده آن را نیز نمی شناختیم، با توجه به حساب جاری ایشان به بانک مربوطه مراجعه کردیم و از طریق بانک، شخص مورد نظر با نشانی کامل محل سکونت، برای ما مشخص گردید.

پس از مدتی که ایشان را ملاقات کردیم و جریان امتناع از امضای چک را جویا شدیم، ضمن اظهار تشکر از ما گفتند:

مدت چند ماه بود که همسرم از ناحیه سینه اظهار ناراحتی می کرد و بعضی اوقات به خود می پیچید، به هر کدام از پزشکان و اطبای شهر که مراجعه کردم و عکس برداری و نمونه برداری و آزمایشات متعددی انجام شد، اما هیچکدام مثمر ثمر واقع نگردید، هر روز از روز پیش درد بیشتر می شد و قوای جسمانی او تحلیل می رفت.

لاجرم او را به شیراز اعزام نمودند، در آنجا هم پس از چند روز معطلی و آزمایشات، مجددا او را بستری کردند و تحت درمان و نظارت مستقیم بیمارستان قرار گرفت.

اندکی بعد متخصص مربوطه، بنده را احضار کرد و به طور خصوصی اظهار داشت: خانم شما مبتلا به سرطان پستان می باشد و بهبودی او با خداست، ولی از نظر ما ۲۰ درصد احتمال بهبودی وجود دارد، لذا برای اطمینان بیشتر و نیز انجام آزمایشات مجدد و استفاده از داروهای مفید تا نتیجه کلی، حداقل باید دو ماه در این بیمارستان بستری شود.

من حالتی مضطرب داشتم، روحم در آسمان ها مشغول پرواز و جسمم در اتاق

نزد دکتر بود، هر کلمه صحبت او مانند پتکی بر مغز استخوانم فرود می آمد و نفهمیدم چه موقع و چه ساعتی اتاق را ترک کرده و مأیوسانه به نیت وداع آخر مجددا نزد عیال بازگشتم، البته بر حسب ظاهر او را دلداری داده و باعث تقویت روحی او شدم.

پس از ساعتی به او گفتم: برای تهیه پول و سرکشی به بچه ها به گچساران می روم ولی زود بر می گردم، همسرم با کمال یأس و ناامیدی گفت: از نزد من دور نشو، چون من مرگ را نزدیک خود می بینم، اگر می روی، چون ممکن است این آخرین دیدار ما باشد مرا حلال کن و پس از من، از بچه ها هم مانند پدر و هم مانند مادر، مواظبت کن و نیز اگر سرپرستی برای خانه انتخاب نمودی سعی کن زنی عفیفه و محجبه و متدینه باشد تا دینداری و داشتن ایمان او باعث شود، کمتر موجبات آزار و اذیت بچه ها را فراهم کند.

من برخلاف غوغای درونی خود، که تمام وجودم در غم و اندوه بود، با خنده هایی مصنوعی و حالتی امیدوار کننده به تمام تقاضاهای او مهر تأیید می زدم تا بتوانم این حالت یأس را از خاطر او محو کنم.

سرانجام او را ترک کرده و با اتوبوس به قصد گچساران به راه افتادم، در این فاصله زمانی، پنج ساعت تمام افکار خود را به این که چه کار کنم و به چه کسی پناه بیاورم و آخر چه خواهد شد؟! مشغول داشته و نهایتا به این نتیجه رسیدم که باید از معصومین علیهم السلام یاری بطلبم تا با معجزه ای حیات از دست رفته، مجددا به کالبد همسرم اعطا شود.

یک لحظه به نظرم می رسید که پس از بازگشت به شیراز، او را از بیمارستان مرخص کرده و به پابوسی و زیارت یکایک امامزاده ها ببرم و لحظه ای بعد با خود می گفتم: چگونه ممکن است با زنی علیل که حمل و نقل او مشکل است بتوانم این

اعمال را انجام دهم و تصمیمم عوض می شد.

اضطراب خاطر و نداشتن تصمیمی راسخ، مرا عذاب می داد تا بالاخره به گچساران رسیدم و در آنجا در حالی که از خود بی خود بودم، ناگهان متوجه شدم که در کوچه بیت العبّاس به سوی منزلم در حرکتم! با خود گفتم: من هم چند روز در اوایل بنای این ساختمان، کارهای جوشکاری آن را انجام داده ام، پس چه بهتر که از صاحب بیت، باب الحوائج آقا قمر بنی هاشم علیه السلام مدد جسته و به وی التجاء نمایم، تا مرحمت آن حضرت عایدم شود.

این را گفتم و دست در جیب بردم، پول قابل توجهی ندیدم، ولی دسته چک را یافتم و با این که وجهی در حسابم نبود مع هذا یک فقره چک به مبلغ ۶۰۰ تومان به عنوان گروگان وصول نتیجه، بدون امضاء به صندوق تقدیم کردم و پس از راز و نیاز و گریه زیاد به منزل خود رسیدم.

بچه ها، به محض مشاهده من، مانند حلقه انگشتر دورم جمع شده و احوال مادر را جویا شدند، آنها را نوازش کرده و تسکین خاطر دادم و خواربار و مواد غذایی لازم را برای چند روز آنها تهیه نمودم. در خلوت از غم بی سرپرستی و بی مادری بچه ها به گریه و راز و نیاز و التماس با خدا می پرداختم و چون به هیچ وجه نمی توانستم در مورد تقاضای بچه ها مبنی بر ملاقات با مادرشان جواب رد دهم، هفته بعد یک روز که به مناسبتی تعطیل رسمی بود بچه ها را به شیراز بردم و آنها از نزدیک مادرشان را لمس و دیداری تازه کردند، من هم به سراغ متخصص مربوطه که کشیک شب بیمارستان بود رفتم و جویای احوال بیمار شدم.

اظهار داشت: فقط یک نوع آزمایش مانده بود که امروزه انجام شد و نتیجه فردا مشخص خواهد گشت، اگر نتیجه مثبت بود، روز شنبه او را مرخص خواهیم کرد و

دیگر ادامه دارو و درمـان بی نتیجه خواهـد بود، بایـد او را به منزل برده و هزینه و خسـارت دیگری را متحمـل نشویـد و افزود: خواه ناخواه، انسان روزی به دنیا می آید و روزی هم از دنیا خواهد رفت.

آن شب و روز آرام و قرار نداشـتم و خواب به چشـمانم راه نیافت، غم و اندوه تمام وجودم را فراگرفته بود، مخصوصا مشاهده صحنه ای که مادر، فرزندانش را نوازش و محبت می کرد و با یکایک آنها وداع می گفت، دلم را آتش می زد.

دقـایق و لحظـات به کنـدی سپری می شـد و من منتظر یـک معجزه بودم، تا این که پرسـتاری مرا صـدا زد و گفت: دکتر تو را احضار کرده ، در میان راهرو ساعت دیواری را دیدم که عقربه های آن، ساعت چهار را اعلام می کرد، با قدم های لرزان، که توان تحمل جسمم را نداشتند و در حالتی بین خوف و رجاء به طرف اتاق دکتر حرکت کردم.

پس از عرض سلام، که با صدای مرتعش صورت گرفت، ملاحظه کردم دکتر با صورتی بشاش و لبانی خندان رو به من کرد و اظهار داشت: آقای محترم، در نهایت خوشحالی و مسرت به شما مژده می دهم که نتیجه نهایی آزمایش بیمار شما پس از تأیید سه مرکز مهم آزمایشـگاهی، مطلوب بوده و مـا اینـک ۵۰ درصـد به بهبودی کامل ایشان امیـدوار شـده ایم، مگر شـما در این مدت چه کار نیک و خیری انجام داده اید که تمام معادلات پزشکی ما را در این مدت به هم ریخته است؟!

در حـالی که از خوشـحالی بغض گلویم را فشـار می داد و اشـک شوق در چشـمانم حلقه زده بود، گفتم: آقـای دکتر من کار نیکی که مهم باشد انجام نداده ام، ولی از متخصـص ترین متخصـص عالم، حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السـلام تقاضا کردم که به پاس آبرو و مقام رفیعی که نزد خدا دارد، شـفای عاجل این مریض را از درگاه الهی درخواست کند، اکنون هم خداوند قادر منان از سر ترحم به حال این طفلان

بی سرپرست، خواسته مرا اجابت فرموده است.

بنا به دستور دکتر مبنی بر خلوت بودن مکان استراحت بیماران، فردای آن روز بچه ها را به وسیله یکی از بستگان به گچساران فرستادم و یک هفته دیگر در شیراز ماندم.

الحمدلله رب العالمین، تاکنون که شش ماه از آن ماجرا می گذرد هر ماه که از بیمار تست های آزمایشگاهی به عمل می آید، وضع او رضایت بخش بوده و هیچ گونه آثار و علائم سرطانی در وی وجود ندارد و وضع مزاجی اش از روز قبل از بیماری هم بهتر و شاداب تر می باشد.

در خاتمه، با حالتی محزون گفت: ما هر چه داریم از ولایت آقا امیرالموءمنین علی بن ابی طالب علیهماالسلام و فرزندان اوست، اگر همین قدر که به دکتر و دارو و قرص و شربت اعتقاد داریم، با نیتی پاک و قلبی شکسته این بزرگواران را به کمک بطلبیم و آنان را در درگاه خدای تعالی شفیع قرار دهیم هرگز نیاز به دارو و درمان نخواهیم داشت.

کرامت پنجاه و پنجم:

از آقای محمد دیده بان که یکی از موثقین و خدمت گزار مسجد مقدس جمکران است چنین نقل شده:

مرحوم عبّاس کهریزکی که مسئولیت واحد تأسیسات و برق صحن مقدس حضرت عبّاس علیه السلام را به عهده داشت برای خود این جانب نقل نمود: روزی پسرش به نام صاحب، مشغول چراغانی مناره های حرم مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام بود که از بالای پشت بام به وسط حیاط صحن سرنگون می شود، مردم جمع شده و بلافاصله او را به بیمارستان عباسیه شهر کربلاء می رسانند، و به علت حال بسیار وخیم

او، توسط پزشکان بستری می گردد.

خود بیمار نقل می کند: هنگامی که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم، ناگهان شخصی با لباس سفید با تندی به بنده خطاب کرد: اینجا چه می کنی؟! برخیز و برو کارهایت را انجام بده.

من که ترسیده بودم با همان لباس بیمارستان از روی تخت بلند شده و فرار کردم، در خیابان افرادی که مرا به بیمارستان آورده بودند، با تعجب به من نگاه می کردند و می پرسیدند: اینجا چه کار می کنی و چرا از بیمارستان بیرون آمدی؟

من ماوقع را برایشان شرح دادم، و خلاصه این از وقایع مشهور آن زمان در کربلاء گردید.

کرامت پنجاه و ششم:

علامه ارومی در کتابش می نویسد:

نصیرالدوله، مناره حضرت اباالفضل علیه السلام را طلا گرفت، ولی زرگری که متصدی این کار بود، حقه بازی کرده و طلای بد مصرف نمود، لذا طلاها خیلی زود سیاه شدند.

روزی که زرگر از بغداد به کربلاء آمد، وقتی داخل صحن شد مضطرب گردیده و رنگش پرید و رویش سیاه شد و مرد.

کرامت پنجاه و هفتم:

در کتاب الخصائص العباسیه، همچنین در کتاب زندگانی شخصیت شیخ مرتضی انصاری رحمه الله از علامه نوری چنین نقل شده:

عالم عادل سید حسین شوشتری رحمه الله می فرماید: وقتی برای زیارت با حاج سید علی شوشتری و خاتم المجتهدین شیخ مرتضی انصاری رحمه الله به کربلاء مشرف شدیم، من به منزلی که همیشه به آنجا می رفتم، وارد گشتم، دیدم صاحب منزل از من پریشان تر است، پس به زیارت حضرت عبّاس علیه السلام مشرف شدم و پس از فراغ از نماز و زیارت، شبکه های ضریح مقدس را در برگرفته و عرض کردم: ای مولای من! می دانید من زوار شمایم و چیزی ندارم، هنوز کلامم تمام نشده بود که دیدم از شبکه های ضریح چیزی حرکت کرد و نزد من افتاد، آن یک سکه شامی بود که قیمتش در آن زمان دو قران و دو شاهی بود. آن را برداشته و شکر حق تعالی را به جا آوردم.

کرامت پنجاه و هشتم:

از مرحوم حاج احمد تهرانی، معروف به کربلایی احمد که یکی از پیر غلامان آقا امام حسین علیه السلام بوده چنین نقل شده:

حاج ملاـ آقاجان زنجانی رحمه الله در یکی از سفرهایش به کربلاء و در حال تشرف به حرم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام مشاهده می کند که عده ای از یکی از قبیله های اطراف کربلاء، همراه با دختر و پسری به حرم آمده و داد و فریاد عجیبی در حرم به راه انداخته بودند.

وقتی حاج ملاـ آقاجان زنجانی رحمه الله علت را سوءال کردند، گفتند: در بین اعراب بادیه رسم است وقتی دختری هنوز به خانه شوهر نرفته با شوهرش ارتباطی نداشته باشد، و چنان چه حملی بر دارد، متهم می شود.

این دختر نیز هنوز به خانه شوهر نرفته است ولی نامزد دارد و قسم می خورد که توسط نامزدش حامله شده ولی او قبول نمی کند، به همین خاطر به حرم حضرت

اباالفضل علیه السلام آمده ایم تا قسم بخورد.

حاج ملا آقاجان رحمه الله می گوید: به محض این که جوان رو به حرم کرد و قسم دروغ خورد، ناگهان رویش سیاه شد و بر زمین افتاد و به این ترتیب دختر از اتهام رهایی یافت.

کرامت پنجاه و نهم:

استاد عزیزم (مدظله العالی) در کتاب شریف شبهای مکه چنین فرموده اند:

یک روز به حرم مطهّر روءوس شهداء در باب الصغیر رفته بودم، کسی در حرم نبود، ولی جوانی در گوشه حرم سرش را روی زانو گذاشته و مثل آن که خوابش برده بود.

من هم که تنها بودم زیارت مختصری خوانده و نزدیک همان جوان مشغول نماز زیارت شدم، بعد از نماز، آن جوان سرش را از روی زانویش بلند کرد و گفت: آقا من خواب نبودم، بلکه حتّی چشم هایم هم باز بود، ولی همان طوری که سرم روی زانویم بود می دیدم تمام شهدائی که سرشان این جا دفن است حضور دارند و حوائج زوّارشان را می دهند و یکی از حوائج مهمّ مرا هم بنا شد امشب بدهند، آیا این خواب یا بیداری می تواند حقیقت داشته باشد؟

گفتم: اگر مقداری صبر کنید حقیقت این خواب یا بیداری برای شما طبعاً روشن می شود.

گفت: چطور؟

گفتم: امشب اگر آن حاجت مهمّ شما برآورده شد معلوم می شود حقیقت داشته

والاّ ممکن است آنچه دیده اید خیالاتی بیش نبوده باشد.

گفت: چیزی را که به من وعده داده شده برایتان توضیح می دهم تا شما هم ناظر جریان باشید.

گفتم: متشکّرم.

گفت: من دختر بچّه ای دارم که از مادر نابینا متولّد شده و بسیار خوش استعداد است، امروز به من می گفت: این که می گویند فلان چیز قشنگ و فلان چیز زشت است یعنی چه؟

گفتم: تو چون چشم نداری این چیزها را نمی توانی بفهمی.

گفت: چطور می شود انسان چشم داشته باشد؟

گفتم: بعضی ها از مادر، با چشم متولّد می شوند و بعضی ها بدون چشم و تو بدون چشم متولّد شده ای.

گفت: حالا هیچ راهی ندارد که من هم چشم داشته باشم؟

گفتم: چرا، اگر من یا خودت به اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام متوسّل شویم ممکن است به تو چشم عنایت کنند.

گفت: پس پدر این کار را بکن و به من هم تعلیم بده تا من هم به آنها متوسّل شوم، شاید چشم دار گردم.

من گریه ام گرفت و او را در منزل رو به قبله نشاندم و گفتم: بگو یا اباالفضل! چشمم را بده تا من ببینم.

حالا به این جا آمده ام و حاجتم هم شفای دخترم بود که این خواب یا بیداری را دیدم.

ص: ۸۵

گفتم: بسیار خوب، امشب اگر بچّه ات چشم دار شد معلوم می شود آن چه دیده ای حقیقت داشته است، آن مرد مرا به منزلش برد و دخترک را به من نشان داد و گفت: شما فردا صبح بیائید همین جا و از ما خبری بگیرید.

اتّفاقاً خانه او در شارع الامین و سر راه ما وقتی به حرم حضرت رقیّه علیهاالسلام می رفتیم بود.

فردای آن روز وقتی از آن منزل خبر گرفتم دیدم جمعی به آن خانه رفت و آمد می کنند.

پرسیدم: چه خبر است؟

گفتند: دیشب در این خانه کوری به برکت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شفا یافته، وقتی وارد شدم دیدم آن دخترک با چشم های زیبای درشت و بینا نشسته و پدرش هم پهلوی او بود، وقتی چشمش به من افتاد گفت: آقا دیدید که آن جریان حقیقی بود.

مقداری در آن منزل نشستم، پدر دختر سوءالی از من کرد و گفت: حضرت اباالفضل علیه السلام در کربلاء هستند یا در شام؟

گفتم: آن حضرت نه در شام محدود می شود و نه در کربلاء، زیرا حضرت اباالفضل علیه السلام لااقل مثل حضرت عزرائیل می باشد که بر تمام کره زمین احاطه دارد و ارواح را قبض می کند!

روح مقدّس آن حضرت بر تمام کره زمین احاطه دارد و حوائج مردم را از خدا می گیرد و به آنها می دهد.

گفت: آیا واقعاً سر مقدّس حضرت عبّاس علیه السلام در باب الصغیر دفن است؟

گفتم: نمی دانم، این طور می گویند.

گفت: پس چطور وقتی من در آنجا متوسّل شدم دخترم را شفا دادند؟

گفتم: دخترت هم که در همین منزل متوسّل بوده، شاید به خاطر توسّل دخترت بود که به او شفاء داده اند، چون گفته اند: آه صاحب درد را باشد اثر.

و علاوه بر این مگر من نگفتم سر و بدن در قبر و یا در هر کجای دیگر که باشد شفا نمی دهد، بلکه روح با عظمت آن بزرگوار که لااقل بر کره زمین احاطه دارد شفا می دهد.

گفت: خیلی متشکّرم، چون اتّفاقا دیشب همین فکر را می کردم و با خود می گفتم: اگر حضرت اباالفضل علیه السلام در شام است پس چگونه جواب ارباب حوائج کربلاء را که قطعا روزی صدها نفر به او مراجعه می کنند و حوائجشان را می گیرند، می دهد؟!

و اگر در کربلاء است پس چگونه حاجت من و امثال مرا که در روز، دهها نفر به این حرم شریف مراجعه می کنند و مثل من حاجت شان را می گیرند، می دهد؟!

و اگر در یکی از این دو مکان نائب گذاشته و در جای دیگر خودش کار می کند، پس چگونه در منزل ما جائز است که دخترم او را صدا بزند و به قول شما حاجتش را خودش از آن حضرت بگیرد؟ ولی با این بیان مطلب برایم حل شد، خدا به شما جزای خیر عنایت کند.

کرامت شصتم:

در کتاب وقایع الایام خیابانی چنین نقل شده:

چون مقارن اختتام این کتاب، کرامت باهره ای از حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام در

شهر اردبیل ظاهر شد که خصوصیت و اهمیت تمامی دارد، لذا لازم دیدم برای چشم روشنی چشم موءمنین و مزید امیدواری محبین اهل بیت طاهرین علیهم السلام در این نسخه نفیسه درج شود.

قبل از این که این کرامت در تبریز معروف و منتشر شود، جمعی از اکابر تجار در مجلسی برای حقیر تفصیل ماجرا را نقل کردند، بنده منتظر شدم تا در مکاتیب متواتر و در مجامع مذکور منتشر گردید و حقیر بعضی از آن مکاتب را از موءثقین تجار از اردبیل که انفاذ داشته بودند خواستم که بعد از اتمام کتاب در اختتام ثبت کنم، از حسن اتفاق سه نفر از سادات عظام به نام های آقا ولد، آقا میرزا زین العابدین و سید جواد آقا و سید ابراهیم پسران همین سید معظم که هر سه از مشتغلین و محصلین مدرسه ملا ابراهیم هستند از اردبیل وارد تبریز شدند که خودشان حاضر واقعه و شاهد این کرامت باهر بودند و جناب آقا سید حسین تفصیل کرامت را به خط خود مرقوم داشتند و مرقومه اش به این نحو است:

روز هشتم شوال سال ۱۳۴۱ موقع عصر در شهر اردبیل در مدرسه ملا ابراهیم نشسته بودم، دیدم اهل شهر با حال اضطراب از هر طرف می دوند.

گفتم: چه شده؟

گفتند: حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام به کسی غضب کرده، تحقیق کردم قضیه چطور بوده، گفتند: در شهر مال گیری است (مراد از مال: حیوانات چهارپائی هستند که بتوان از آن ها برای سواری یا حمل بار استفاده نمود، در سابق وقتی دولت به حمل و نقل محصولات یا مهمات مبادرت می کرد، محتاج حیوانات باربر آن ها می گردید، مأمورین دولت به ضبط و مصادره آنها به منازل مردم می ریختند) دو نفر پلیس با حکم نظامی به خانه ضعیفه ای رفته که پنج، شش بچه کوچک داشته و معاش آنها منحصر به

یک اسب بود، آن را از طویله بیرون کشیده که ببرند، ضعیفه آمده با کمال عجز التجاء نموده و حضرت اباالفضل علیه السلام را شفیع آورده، آن دو پلیس دست کشیده و خارج شدند.

در این حال پلیس خبیثی به نام احمد به این دو نفر رسیده و گفته: این جا چه کار می کنید؟ گفتند: در این خانه اسبی هست، خواستیم آن را بیاوریم، ضعیفه حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را شفیع آورد و ما دست کشیدیم، احمد به آن دو نفر توهین کرده و داخل خانه ضعیفه شده و اسب را بیرون می آورد، ضعیفه باز عجز و التجاء نموده اما آن شقی قبول نکرده است.

بالاخره حضرت اباالفضل علیه السلام را شفیع آورده، آن خبیث گفته: حضرت اباالفضل مردی بود که در سابق مرده و گذشته، اگر می تواند بیاید اسبت را از من بگیرد و به تو بدهد.

ضعیفه گفته: یا اباالفضل علیه السلام ! خودت می دانی که این چه می گوید، من دیگر چاره ای ندارم، خودت حکم کن، در این حال پسر مجیدخان، همسایه ضعیفه آمده و چهار هزار قران به احمد پلیس داده که از اسب دست بکشد اما او قبول نکرده، اسب را از خانه بیرون آورده و تقریباً بیست قدم می رود که مجید خان می گوید: چهار هزار قران زیادتر (یعنی هشت هزار قران) می دهم، آن خبیث قبول نکرده و به یکی از آن دو پلیس می گوید: بیا سوار شو و اسب را ببر.

چون آن شخص خواست سوار شود، احمد به او گفت: چرا من این طور شدم؟! عطسه نموده و دو مرتبه سرفه کرد و فی الفور رویش سیاه شد و بر زمین افتاد و به درک واصل گردید.

آن دو پلیس وقتی او را بدین منوال دیدند، فرار کرده و به پاسگاه خبر دادند،

پاسگاه حکم کرد قضیه را پنهان کنید و مخفی او را غسل داده و دفن نمایید، پلیس ها آمدند و خلق را که برای تماشا ازدحام کرده بودند کنار زده و نعش آن خبیث را به خانه خود بردند که غسل دهند.

رئیس قزاق مطلع شـده و حکم کرد: برویـد جنازه را از آنها بگیرید و بگذارید مردم ببینند و تماشا کنند، قزاق ها آمدند مقابل مقبره شـیخ صـفی و با پلیس هایی که می خواسـتند جنازه را در مقبره شیخ صفی دفن کنند برخورد کردند و مانع شده و نعش او را گرفته و کفنش را پاره کردند که مردم نگاه کنند.

آقا سید حسین نوشته: بنده و آقا سید جواد و آقا سید ابراهیم در مدرسه بودیم که گفتند: قزاق ها نعش او را آورده و در میدان عالی قاپو، مقابل مقبره شـیخ انـداخته اند که مردم تماشا کنند، ما هم رفتیم که ببینیم، جمعیت زیادی بود، با مصـیبت و زحمت تمام خود را بر سـر نعش آن خبیث رسانـده و دیـدم صورت نجس او تیره و سـیاه شـده، مانند رنگ آلبالو، و از کثرت تعفن و شدت بوی بد آن خبیث، زیادتر از یک دقیقه نتوانستیم توقف کنیم.

بعضی از موءثقین تجار گفتند: دیدیم فک اسفل او عقب رفته و فک اعلا پایین آمده و دهنش مثل دهن سگ شده بود.

در جای دیگری نوشـته بودند: تمام مرد و زن و بزرگ و کوچک برای تماشا آمده و جنازه را تا عصـر سنگ می زدند، بعد از غروب بدن نجس او را کنار شهر بردند و در صحرا به چاه انداخته و رویش خاک ریختند.

تـا حالاـ به این آشـکاری کرامتی ظـاهر نشـده بود، از دوشـنبه هشـتم شوال تـا امروز، هفت شـبانه روز است که بازار و دکان و کوچه ها چراغان می باشد و شب و روز در بازار و محلات روضه خوانی است.

ص: ۹۰

کرامت شصت و یکم:

از آقای دیده بان که یکی از موثقین است چنین نقل شده:

حدود سال ۱۳۴۰ هجری شمسی، خانواده ما در کربلاء سکونت داشت و من هم که در آن زمان حدودا ده ساله بودم اکثر اوقات در کفشداری شماره سه حرم حضرت اباالفضل علیه السلام مشغول خدمت بودم.

در میان عرب ها رسم بود کسانی که حاجتشان روا می گردید معمولاً چیزی را که نذر می کردند به حرم می آوردند و بین خدام پخش می نمودند.

روزی زن عربی آمد و پاکت بزرگی را که حاوی راحت الحلقوم بود بین مردم تقسیم نمود و بقیه را داخل حرم برد تا آنجا پخش کند، من هم به مقتضای کودکی ام دنبال آن زن به راه افتاده تا باز هم از او راحت الحلقوم بگیرم.

ناگهان با منظره عجیبی روبرو شدم، سر جوان عربی که در کنار ضریح گردنش را با یشماغ (چفیه عربی) به ضریح بسته بودند، با شدت عجیبی به ضریح می خورد، من که از دیدن این منظره حسابی ترسیده بودم به سمت مغازه پدرم که در خیابان حضرت علی اکبر علیه السلام بود فرار کردم.

هنگامی که پدرم مرا با آن وضع مشاهده کرد، فریاد زد: چرا آمدی و کفشداری را به که سپردی؟

من با ترس به پدرم گفتم: حضرت عبّاس علیه السلام یک نفر را کشت! من خودم دیدم!

هرچه اصرار نمود که برگردم قبول نکردم، ناگزیر خودش به حرم رفت تا کفشداری را به کسی بسپارد که در همین حال مشاهده می کند آن جوان را هلهله کنان از

حرم خارج می نمایند، گویا ایشان به مرض خطرناکی (ظاهرا صرع) دچار بوده که حضرت عبّاس علیه السلام به او شفاء مرحمت فرمودند.

کرامت شصت و دوم:

موءلف کتاب اعلام الناس فی فضائل العبّاس علیه السلام ، سید سعید فرزند سید ابراهیم بهبهانی می گوید:

من در اوایل ذی القعده سال ۱۳۵۱ هجری قمری ازدواج کرده و بعد از گذشت یک هفته، به زکام و تب گرفتار شدم، برای معالجه نزد اطباء نجف رفتم اما اقدامات آنان سودمند واقع نشد و بیماری رو به شدت می رفت.

در اول جمادی الاولی سال ۱۳۵۳ هجری قمری به کوفه رفته و تا ماه رجب آنجا ماندم، در حالی که هنوز تب قطع نشده و ضعف بر بدنم مستولی گشته بود به حدی که قادر به ایستادن نبودم.

سپس به نجف بازگشتم و تا ذیقعده آن سال بدون مراجعه به طبیب در آنجا ماندم؛ زیرا می دانستم که مداوای ایشان موءثر واقع نمی شود.

در ذیحجه همان سال دکتر مشهور نجف "محمد زکی اباظه" که قبلاً نیز نزد او معالجه کرده بودم با دکتر محمد تقی جهان و دو طبیب دیگر از بغداد به نجف آمده و خواستند مرا مداوا کنند اما بیماری به حدی رسیده بود که متفقا اعلام داشتند غیر قابل بهبودی است و سرانجام تا یک ماه دیگر مرا به کام مرگ خواهد انداخت.

ماه محرم سال ۱۳۵۴ هجری قمری فرا رسید و پدرم برای اقامه عزای حضرت سیدالشهداء علیه السلام عازم قریه ای شد که "شاهزاده قاسم" فرزند حضرت کاظم علیه السلام در آنجا دفن بود. فقط مادرم که از من پرستاری می کرد و دائماً در حال گریه بود نزدم ماند.

در شب هفتم آن ماه در خواب مردی با هیبت و سیمائی نورانی و دلفریب که شباهت بسیاری به سید مهدی رشتی داشت را مشاهده نمودم، او از پدرم پرسید، گفتم: به قاسم آباد رفته است.

فرمود: پس چه کسی در مجلس ما در روز پنجشنبه اقامه عزاداری خواهد نمود؟ قابل ذکر است که آن شب، شب پنجشنبه بود، سپس فرمود: پس تو نوحه بخوان و عزاداری کن.

سپس از مقابلم گذشت و بعد از اندکی مجددا نزدم آمد و گفت: فرزندم، سید سعید به کربلاء رفته تا برای ادای نذری که نموده مجلس مصیبتی برای مصائب اباالفضل علیه السلام بپا دارد، تو هم به کربلاء برو و مصیبت عبّاس را بخوان، و سپس از نظرم پنهان شد.

از خواب بیدار شده و مادرم را نگریستم که بالای سرم مشغول گریه است، مجددا به خواب رفتم و آن سید مذکور آمده و گفت: مگر نگفتم که فرزندم سعید به کربلاء رفته و تو باید در مجلسش مصیبت اباالفضل را بخوانی، چرا نمی پذیری؟

باز بیدار شده و برای بار سوم که به خواب رفتم سید مزبور مراجعت نمود و با تندی و شدت گفت: مگر نمی گویم به کربلاء برو، پس این تأخیر برای چیست؟ این مرتبه ترس، مرا فرا گرفت و وحشت زده از خواب برخاسته و ماجرا را برای مادرم باز گو کردم، او مسرور شد و تفأل زد که آن سید حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام بوده است.

صبح که فرا رسید مادرم تصمیم گرفت مرا کربلاء به حرم مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام ببرد اما هر کس از تصمیم او آگاه می شد به خاطر ضعف بسیاری که در من مشاهده می کردند (به حدی که حتی قادر به نشستن در وسیله نقلیه نبودم) او را از این

کار باز می داشت.

من تـا روز دوازدهم محرم در همـان حـال بودم، و مـادرم همانطور اصـرار در سـفر کربلاء به هر شـکل که بود داشت. یکی از خویشان که چنین دیـد گفت: مرا بر تخت روانی بگذارنـد و به آنجا ببرنـد، این امر انجام شد و مرا در آن حالت به حرم مطهر حضرت عبّاس علیه السلام بردند و در آنجا کنار ضریح به خواب رفتم.

آن شب که سـیزدهم محرم بود در حالت اغماء بودم که سـید مذکور آمد و فرمود: چرا روز هفتم در آن مجلس حاضر نشدی در حالی که سـعید چشم انتظار تو بود، حالا که روز هفتم حضور نیافتی، امروز سیزدهم محرم و روز دفن اباالفضل العبّاس علیه السـلام است، پس برخیز و مصـیبت عبّاس علیه السـلام را بخوان، سـپس از مقابلم ناپدیـد شد، اما مجددا آمد و مرا به مصـیبت خوانی فراخواند.

برای بار سوم دست روی کتف راستم که بر آن می خوابیدم گذاشته و فرمود: تا کی در خواب؟! برخیز و مصیبتم را ذکر کن.

در حالی که هیبت او سـراپای وجودم را به لرزه در آورده بود به پا خواسـتم و مدهوش انوار او گشـته و به زمین افتادم، این امر را هر کس در حرم مطهر بود مشاهده می کرد.

پس از مدتی در حالی که عرق بر بدنم نشسته بود به هوش آمدم در حالی که هیچ آثاری از ضعف و بیماری در بدنم به چشم نمی خورد و این امر در ساعت ۵ بامداد شب سیزدهم محرم ۱۳۵۴ هجری اتفاق افتاد.

مردم که چنین دیدنـد از حرم و صـحن و بـازار اطرافم جمع شدنـد و شـروع به تکـبیر و تهلیـل نموده و لبـاسم را پـاره کردنـد، مأموران حرم آمدند و مرا به یکی از حجره های صحن که مقابل حرم بود بردند و تا صبح در آنجا به سر بردم.

چون طلوع فجر فرارسید وضو ساختم و در حرم با صحت و سلامت کامل نماز خوانده و سپس شروع به ذکر مصائب حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام کردم.

کرامت شصت و سوم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای شیخ علی اکبر مهدی پور چنین نقل شده:

داستان زیر را یکی از وعاظ تبریز، به نقل از افراد موءثق، بر سر منبر نقل کرد: مرحوم دربندی (۱) در ایام اقامتش در عتبات به منظور زیارت حضرت ثامن الحجج علیه السلام به ایران آمد و به هنگام مراجعت از طریق آذربایجان عازم عتبات گردید، پیش از مراجعت به عتبات بنا به تقاضای مردم متدین تبریز به مدت ده روز در آن شهر اقامت کرده و در مسجد جامع تبریز بساط تبلیغ و ارشاد گسترد.

می گویند: جاذبه منبر ایشان به قدری قوی بوده که همه فضای مدرسه طالبیه و مساجد موجود در آن، از مردم متدین و عاشقان دلسوخته سالار شهیدان پر می شد، و هر روز جمعی از عاشقان حسینی در اثنای روضه ایشان غش می کردند و روی دست ها از مسجد بیرون برده می شدند.

در آذربایجان مرسوم است که روز آخر هر مجلسی به قمر بنی هاشم علیه السلام توسل می جویند، لذا مرحوم دربندی نیز روز نهم مجلس اعلام کرد: فردا، روضه حضرت

۱- مرحوم دربندی از معاصرین شیخ انصاری، دانشمندی بسیار برجسته، و صاحب تألیفات گرانمایه ای چون: خزائن الاحکام، خزائن الاصول، اسرار الشهاده و سعادات ناصریه می باشد، در دربند از توابع شیروان بر کناره دریای خزر به دنیا آمده است. وی که در رشته های فراوانی از علوم عربی بسیار قوی و صاحب نظر بود، در نشر معارف اسلامی و بالخصوص در احیای مراسم عزاداری مساعی جمیله داشت، و در روی منبر بر سر و صورتش می زد و همه مستمعان را به گریه می آورد.

اباالفضل علیه السلام را می خوانم؛ هر کس مریضی صعب العلاج دارد بیاورد که ان شاء اللّه شفای همه شان را از قمر بنی هاشم علیه السلام خواهیم گرفت.

روز بعد در شهر تبریز هرچه مریض و مریضه بود، به مجلس ایشان آوردند، تعداد بیمارانی که با پای خود به مجلس آمدند بی شمار بود و تعداد کسانی که روی تخت و یا با وسایل دیگر به مجلس آورده بودند به بیست و هفت نفر می رسید.

هنگامی که مرحوم دربندی وارد مسجد شد نزد بیماران رفت و از آنها تفقدی کرد و به آنان فرمود: چند لحظه دیگر صبر کنید، همگی با شفای کامل از این مجلس بیرون خواهید رفت.

زمانی هم که بر فراز منبر قرار گرفت، خطاب به قمر بنی هاشم علیه السلام عرض کرد: ای مولای من، من به عنوان نوکر شما به اهالی این شهر وعده داده ام که امروز همه بیمارانشان از این مجلس با تن سالم بیرون می روند؛ از کرم شما بسیار دور است که نوکر خود را در میان این همه مردم، بی اعتبار کنید.

آنگاه روضه بسیار باحالی خواند که در نتیجه همه مردم با بی تابی گریه کردند و جمعی غش نموده و روی دست مردم بیرون برده شدند.

هنگامی که مجلس به پایان رسید، همه آن ۲۷ نفر با پای خود، با تن سالم و شفای کامل به منزل خود رفتند! و این یکی از برکات حضرت اباالفضل علیه السلام است که در یک مجلس ده ها نفر مریض صعب العلاج با توسل به آن باب الحوائج الی اللّه شفا پیدا کردند.

کرامت شصت و چهارم:

در کتاب معجزات و کرامات ائمه اطهار علیهم السلام چنین نقل شده:

عـالم جلیـل القـدر آشـیخ مهـدی کرمانشاهی از پـدر عالی قـدرش نقل کرده که در حرم مطهر حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السـلام مشـرف بودم، ایام زیارتی و زوّار در حرم خیلی زیاد بود، در این بین مرد عربی با زنش مشـغول زیارت و طواف بود تا رسـیدند بالای سـر، پنجره اول از پیش رو، یک مرتبه زن بلند شد و چسبید به ضـریح، به طوری که تمام اعضایش از پیشانی و دماغ و شکم و دست و پا همه به ضریح چسبید، شیون از مرد و زن بلند شد و هر چه خواستند او را حرکت دهند ممکن نشد.

ناچار فریاد شوهرش بلند شد و گفت: یا عبّاس! زن من گرو نزد تو باشد، الان می روم گاومیش را می آورم.

معلوم شـد گاومیشـی نذر کرده اما بعد پشـیمان شده و نیاورده است. مرد عرب بیرون رفت، کم کم مردم جمع شدند به طوری که حرم و رواق و ایوان طلا پر شد و رفت و آمد ممکن نبود، همه منتظر بودند که آخر چه می شود، ما خیال کردیم منزل این مرد عرب دو سه فرسخ از شـهر دور است و چند ساعتی رفتن و آمدنش طول خواهد کشید ولی مثل این که نزدیک بود، چون بعد از ساعتی افسار یک گاومیش چاقی را گرفته و به مجرد این که آن مرد وارد حرم شد، زن از ضـریح رها شده و با هلهله و شادی و سلام و صلوات از حرم بیرون رفتند.

کرامت شصت و پنجم:

در کتاب دین و تمدن چنین نقل شده:

احمـد حلمی می گویـد: در جنگ جهانی اول، لشـکر ما در عراق از ارتش بریتانیا شـکست خورد و ما عقب نشـینی کرده و به شهر سلمان فارسی؛ یعنی مدائن که نزدیک بغداد واقع شده است پناه بردیم.

ص: ۹۷

لشکر انگلستان نیز در "کوت الاماره" پناه گرفتند، سپس جماعتی از انگلیس ها مهیا شدند که ما را از بین ببرند، جمعیت ما بیش از چهار هزار نفر نبود و در انتظار رسیدن نیروهای کمکی بودیم تا ما را نجات بدهند، زیرا قوای دشمن با سلاح های جنگی جدید ما را می کوبید و ما از نظر تجهیزات جنگی آمادگی رزم با آنان را نداشتیم.

فرمانده ما، نورالدین ترکی، از ترس هجوم ناگهانی دشمن خواب نداشت و من هم مانند او بودم، هر دو سخت ترین روزها را طی می کردیم و هر لحظه در انتظار حمله ناگهانی دشمن و تار و مار شدن قوای خودی به سر می بردیم.

یک روز فرمانده نورالدین ترکی مرا نزد خود احضار کرد و چون با وی ملاقات کردم، صورت تلگرافی را به من نشان داد که از فرمانده کربلاء رسیده و مضمون آن چنین بود: مرجع اعلای اسلامی شیعه در عراق، حضرت آیت اللّه آقای سید اسماعیل صدر رحمه الله حضرت عبّاس بن علی بن ابی طالب علیهم السلام را روز عاشورا خواب دیده که خطاب به وی فرموده: این شمشیری که بالای ضریح من آویزان است را بردار و برای نورالدین فرمانده لشکر بفرست تا با این شمشیر به دشمن حمله برد، زود است که لشکر شما پیروز شود.

حملی می گوید: نورالدین برگه تلگراف را به دست من داد، و رأی مرا درخواست کرد، در چهره ی او خواندم که این امر را سبک گرفته و باورش نشده، زیرا عقیده اش این بود که اکنون، زمان جنگ است نه دعا و خواب و خیال!!

به وی گفتم: من معتقدم که این بزرگترین عامل معنوی پیروزی ما بر دشمن است که می خواهد همه این ها را از بین ببرد و سبب شود که عشایر نیز در این جنگ قویا به ما کمک کنند، وقتی سخن من به این جا رسید، لبخندی زد و گفت: بسیار خوب، آن چه را می خواهی انجام بده.

ص: ۹۸

با موافقت نورالدین، صورت تلگراف سید صدر را در میان عشایر پخش کرده و فردای آن روز هجوم را آغاز نمودیم، شمشیر حضرت قمر بنی هاشم، اباالفضل علیه السلام را با احترامی خاص جلوی لشکر قرار داده و ارتش و عشایر منطقه در پشت سر آن به حرکت در آمدند.

لشکر انگلیس نیز در حالی که تمام وسایل جنگی مانند توپ و تانک و تفنگ را همراه داشته و از نهر دجله هم کشتی های جنگی آنها را کمک می کردند، به ما حمله ور شدند.

در عین حال به خدا قسم هنگام درگیری دیدیم هر سربازی از ما در حمله به دشمن همانند یک لشکر عمل می کند، فریاد "اللّه اکبر" و "عز من نصره" در فضا پیچیده بود، به گونه ای که خیال می کردیم آسمان به زمین آمده! جنگ و درگیری چهار روز به طول انجامید و در نهایت، حتی یک سرباز از قشون بریتانیا نماند که به کوت برگردد تا خبر شکست را به گوش آنها برساند.

حمله را ادامه دادیم و پس از آن نیز به ما کمک رسید و پیروز شدیم، پس از آن تاریخ همیشه در این فکر بوده ام که فتح، ناشی از عنایات حضرت قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام شهید کربلاء بوده است.

کرامت شصت و ششم:

از جناب حجه الاسلام آقای علی خوئینی زنجانی چنین نقل شده:

پدر خانم این جانب حضرت آیت اللّه آقای حاج شیخ میرزا محمد باقر زنجانی رحمه الله می گفتند: با عده ای از نجف اشرف برای زیارت امام حسین علیه السلام وارد کربلاء شده و در مدرسه بادکوبه ای ها اقامت کردیم.

ص: ۹۹

به رفقا گفتم: به زیارت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام برویم، یکی از طلبه ها گفت: حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام که امام نیست! من خسته هستم و حرم حضرت نمی آیم، شما بروید و بیائید، بعد هم به زیارت امام حسین علیه السلام می رویم.

لذا او نیامد و ما رفتیم، وقتی برگشتیم، دیدیم مدرسه شلوغ است، پرسیدیم: چه شده؟

گفتند: شیخی رفته مستراح و در چاه افتاده.

وقتی او را از چاه بیرون آوردند، دیدیم همان رفیق ماست! یکی از رفقا به وی گفت: دیگر از این غلط ها نکنی ها!

گفت: من با حضرت شوخی کردم.

یکی از رفقا گفت: حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام هم با شما شوخی کرده و الا شما را هلاک می کرد.

کرامت شصت و هفتم:

از آقای سید محمد علی محمودی، مسئول هیئت دیوانگان امام حسین علیه السلام قم چنین نقل شده:

حدوداً سال ۱۳۴۴ هجری شمسی زمانی که در بخش تزریقات مطب آقای دکتر سید محمد تقی فیض، مقابل حرم مطهر بی بی حضرت معصومه علیهاالسلام مشغول به کار بودم، روزی بیماری آمپول "استرپتوهیدرازید" را جهت تزریق به من داد، آمپول را حل نموده و داخل سرنگ کشیدم که تزریق نمایم ولی بیمار که ظاهراً پرسشی از دکتر داشت به اتاق دکتر رفت و من نیز آمپول را روی میز گذاشتم تا برگردد.

در همین اثنا بیمار دیگری آمد و آمپول "نوالژین ۵ سی سی" آورد که تزریق نماید، آمپول این بیمار را نیز داخل سرنگ کشیدم و روی میز گذاشته که تزریق نمایم، ولی اشتباها سرنگ آمپول استرپتوهیدرازید را که روی میز بود برداشته و داخل ورید بیمار تزریق نمودم، اواخر تزریق ناگهان متوجه شماره سوزن سرنگ شدم، (چون آمپول وریدی را با سوزن نمره ۲۴ و آمپول عضله را با سوزن نمره ۲۲ تزریق می نمودم).

ولی زمانی متوجه اشتباهم شدم که دیگر کار از کار گذشته بود، زیرا این آمپول فقط باید در عضله تزریق شود و تزریق آن به ورید، با مرگ بیمار همراه بود، در همان حال متوسل به آقا قمر بنی هاشم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شده و طوری منقلب گردیدم که از حال طبیعی خارج شدم، اما با عنایت آقا هیچ گونه مشکلی برای بیمار به وجود نیامد، و با وجودی که از نظر طبیعی در همان حال بیمار می بایست می مرد، ولی با عنایت حضرت نه تنها مشکلی برایش پیش نیامد، بلکه نگران حال من شده بود و برای این که از آن حال بیایم به من کمک می کرد.

کرامت شصت و هشتم:

از جناب آقای عطایی خراسانی چنین نقل شده:

شبی در یکی از ییلاقات مشهد به دل درد شدیدی گرفتار شده، طوری که تلخی مرگ را در گلویم احساس کردم، نه توانایی نشستن داشتم و نه قدرت ایستادن، نه وسیله ای بود که در آن ساعت شب مرا به شهر برسانند و نه دارویی پیدا می شد که مرا به صبح کشاند.

در آن حال از هر جهت قطع امید نموده و فشار دل درد هر لحظه شدیدتر می شد و شدت مرض تاب و توانم را ربوده و طاقتم را طاق کرده بود، دوستانم بسیار ناراحت

بودنـد، راه چاره را منحصـر به توسل به مقربان درگاه خداونـدی دیـدم و در آن میان حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السـلام را برگزیدم، برای این که ایشان خیلی زود و سریع به فریاد انسان می رسد و تسریع در قضای حاجت می نماید.

اشک در چشـمم حلقه زده بود، پس از عرض سلام به ساحت مقدسش نذر کردم اگر اکنون با توسل به آن حضرت شفاء پیدا کنم گوسفندی تقدیم نمایم.

هنوز راز و نیازم تمام نشده و ارتباطم کاملاً با آن حضـرت قطع نشده بود و هنوز کامم به نام اباالفضل علیه السلام شیرین بود و لبهایم به آن نام مترنم، که ناگاه همچون آبی که بر آتش می ریزند اثری از درد در خود ندیدم.

خـدا را گواه می گیرم که از لحظه متوسل تا زمان شـفاء بیش از یک دقیقه نگـذشت و مهم تر این که تا این زمان که مشغول نگارش قضیه آن شب هستم و بیش از ده سال از آن تاریخ می گذرد دیگر هیچ دل دردی بر من عارض نشده است، گویی به لطف و مرحمت آن بزرگوار، دیگر در طول حیات از درد دل معاف گشته ام.

کرامت شصت و نهم:

از آقای سید حمید میرعباسی چنین نقل شده:

حدود ۲۸ سـال پیش که در کشـور عراق و در نجـف اشـرف سـکونت داشـتیم، بر خود واجب کرده بودم تـا هر سـال در ایـام زیارتی مخصوصه به کربلای معلا سفر کنم.

در آن سـال نیز طبق روال هر سـاله و در ایـام زیـارت مخصوصه به کربلاء سـفر کردم ولی چون پول کمی با خود داشـتم برای برگشـتن دچار مشـکل شدم و چون با خانواده رفته بودم نمی توانسـتم پیاده برگردم، از طرفی آشنایی هم نداشتم که از او پول قرض کنم و نیز خجالت می کشیدم که به دیگری اظهار نمایم.

در حالی که بسیار ناراحت و افسرده بودم پیش خود می گفتم: چه کنم و به چه نحوی هزینه سفر را فراهم نمایم؟ در همین حال به صحن و سرای باصفای حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام رسیده و زبان حالم را خدمت ایشان عرض کردم که آقا، ما برای زیارت برادر بزرگوارتان و شما به این سفر آمدیم، نپسندید که این گونه بیچاره و مستأصل گردیم.

هنوز حرفم با آقا قمر بنی هاشم علیه السلام تمام نشده بود که شخصی کنارم آمد و از من درخواست نمود که برایش روضه حضرت عبّاس علیه السلام بخوانم، وقتی روضه تمام شد مبلغی را که به من داد همان مقدار بود که از حضرت تقاضا کرده بودم.

کرامت هفتادم:

از مرحوم حاج سید محمد کاظم قزوینی رحمه الله از پدرشان مرحوم سید محمد ابراهیم قزوینی رحمه الله چنین نقل شده:

پدرم در صحن مطهر حضرت اباالفضل علیه السلام امام جماعت بودند و مرحوم آقا شیخ محمد علی خراسانی رحمه الله که واعظی بی نظیر بود بعد از نماز ایشان به منبر می رفت، یک شب مرحوم واعظ خراسانی مصیبت حضرت اباالفضل علیه السلام را خوانده و از اصابت تیر به چشم مقدس آن حضرت یاد کرده بود، مرحوم قزوینی که سخت متأثر شده و بسیار گریه کرده بود بعد از روضه به ایشان می گویند: چرا چنین مصیبت های سختی که سند خیلی قوی ندارد می خوانید؟

شب در عالم روءیا به محضر مقدس حضرت اباالفضل علیه السلام مشرف شده و آقا خطاب به ایشان فرموده بود: سید ابراهیم! آیا تو در کربلاء بودی که بدانی روز عاشورا با من چه کردند؟!

پس از آن که دو دستم از بدن جدا گردید دشمن مرا تیر باران کرد، در این زمان

تیری به چشم من رسید (شاید او فرموده بود: به چشم راست من) هر چه سر را تکان دادم که تیر بیرون بیاید، تیر بیرون نیامد و عمامه از سرم افتاد، زانوها را بالا آوردم و خم شدم که به وسیله دو زانو تیر را از چشم بیرون بکشم که دشمن با عمود آهنین به سرم زد.

کرامت هفتاد و یکم:

در شماره شصت و دو مجله خانواده در صفحه ۲۲ مورخ اول دی ماه سال ۱۳۷۳ اینچنین نقل شده:

آقای خندان با همسر و فرزندش زندگی آرام و خوبی را می گذرانند، هر روز صبح پدر خانواده از خانه بیرون می زند و برای تدریس به مدرسه ای که نزدیک محل زندگیشان در اهواز است می رود و غروب به خانه می آید.

حاصل ده سال زندگی او و همسرش که زوج خوشبختی هستند، چهار فرزند دختر است. زینب و زهرا فرزندان دو قلوی آقا و خانم خندان می باشند، آنها موقع بروز این حادثه چهار سال دارند.

آن روز، هر دو، یعنی زینب و زهرا در کنار مادر در اتاق مشغول بازی و شیطنت بچه گانه بوده و مادر نیز که بیم دارد شیطنت آنها کاری دستشان بدهد از هر دو می خواهد بیرون از اتاق بروند، ولی آن قدر گرم بازی بودند که به پیشنهاد مادر توجهی نشان نمی دهند، از این رو مادر رو به زهرا با عصبانیت می گوید:

دست زینب را بگیر و او را به حیاط ببر، این قدر دم دست من نپلکید، زهرا از جا بلند شده و به حیاط می رود و از همان جا زینب را صدا می زند، زینب با این تصور که خواهر دوباره به اتاق باز می گردد، خود را مقابل کمد لباس ها پنهان می کند، در همین حال خانم خندان که نمی داند کمد لباس ها خیلی سنگین شده، برای پاک کردن دیوار،

به آن تکیه می دهد که ناگهان کمد که تحمل بار سنگین تری را ندارد از جا کنده می شود و با همه وزن و سنگینی روی زمین می افتد و مادر، که تعادل خود را از دست داده، از پشت کمد و از درون تخته فیبری آن به درون کمد می افتد و سپس در حالی که از ناحیه پا دچار آسیب دیدگی شده، خود را بیرون می کشد.

پای او آن قدر درد می کند که به هیچ چیز جز آرام کردن آن نمی اندیشد و وقتی از این کار فارغ می شود، بچه ها را به اتاق می خواند تا به کمک آنها، وضع به هم ریخته اتاق را مرتب کند.

فاطمه؛ سمیه؛ زهرا، زینب به اتاق بیائید.

فاطمه و سمیه و زهرا به اتاق می آیند، اما از زینب خبری نیست، مادر دوباره فریاد می زند: زینب... زینب تو هم بیا...

اما هیچ صدائی نمی شنود، یکدفعه زهرا می گوید: مادر، از زیر کمد خون می آید، نگاه کن، مادر ناباورانه چشم می اندازد و به محض دیدن خون، فریاد می زند: یا فاطمه زهراء علیهاالسلام ، زینب... یا اباالفضل العبّاس علیه السلام ، زینب.

صدای فریاد، همه همسایه ها را به خانه می کشاند، آنها به کمک مادر آمده و کمد سنگین را بلند می کنند و با صحنه دلخراش و وحشتناکی روبرو می شوند.

زینب، بی جان و کبود زیر کمد افتاده و از سر او به شدت خون می آید یکی از همسایه ها وحشت زده کودک را به رو بر می گرداند و سر به سینه او می گذارد.

نه!... خدای بزرگ، او مرده...

همسایه بعدی و بعدی، همه با گوش سپردن به قلب زینب او را مرده می یابند، چون قلب او از کار افتاده بود، خون زیادی هم از او رفته است.

مادر زینب که تحمل دیدن صحنه را ندارد، همان جا از حال می رود.

در این میان یکی می گوید: بهتر است بچه را به سردخانه ببریم، این جا بماند بو می گیرد.

دیگری می گوید: شاید هنوز زنده باشد، بهتر است او را به بیمارستان برسانیم.

یکی از همسایه ها که زن میانه قامت و ضعیف جثه ای است، به همراه زن دیگری تأمل را جایز نمی داند و بچه را خون آلود به آغوش می کشد و به سمت بیمارستان می دود. آن ساعت روز، مردان محله در خانه نیستند و انتظار کمک رسیدن از سوی آنها وجود ندارد، از همین رو آن دو بی حال و ناتوان زینب را به دست گرفته و می دوند، در راه جوانی که پیدا بود دانشجو است، آنها را در آن حال می بینند.

می گوید: کمک نمی خواهید؟

یکی از زن ها می گوید: خدا پدرت را بیامرزد، این بچه را به بیمارستان برسان، ما نای راه رفتن نداریم.

جوان، زینب را در آغوش می گیرد و به سمت بیمارستان پارس اهواز می دود، دقایقی بعد وقتی به بیمارستان می رسد، پرستارها می پرسند: تصادفی است؟

بعد کودک را به دقت نگاه کرده و می گویند: تمام کرده، خیلی دیر آمده اید.

هیچ کس نمی تواند این موضوع را باور کند، زینب نباید بمیرد، از همین رو ناامید دست به دعا و استغاثه بر می دارند.

یا اباالفضل علیه السلام ! این بچه را نجات بده، یا قمر بنی هاشم علیه السلام ! به ما کمک کن.

پرستارها کودک را جواب می کنند اما به اصرار یکی از زن ها که به سرعت خودش را به بیمارستان رسانده، برای آخرین بار، زینب را به اورژانس می برند تا پزشک نیز او

را معاینه کند. یکی از پزشکان، کودک را به دقت نگاه می کند و سپس می گوید: به نظر می آید هنوز زنده باشد.

پرستاری که آنجاست می گوید: آقای دکتر! خون زیادی از او رفته و نفس هم نمی کشد.

دکتر می گوید: قلب از کار افتاده، اما اگر سعی کنیم ممکن است نتیجه بگیریم، فورا بچه را به اتاق عمل ببرید، در ناامیدی بسی امید است.

زینب را به اتاق عمل برده و به قلب او شوک وارد می کنند، هنوز قلب زینب به شوک پاسخ نداده است.

خبر حادثه به سرعت به مدرسه می رسد و آقای خندان سراسیمه به بیمارستان می آید و سراغ فرزندش را می گیرد.

همه دست به دعا برداشته اند. لبها به کلمات الهی معطر شده و چشم ها از شدت غصه به اشک شسته و دست ها رو به آسمان بلند است، خانم خندان هنوز بی رمق در خانه افتاده و ناله می کند، او در این اندیشه است که چگونه دوری زینب را برای همیشه تحمل کند، از این رو ضجه زده و زاری می کند.

در همین لحظه در بیمارستان یک حادثه عجیب و غیر قابل باور اتفاق می افتد، پزشک از اتاق عمل بیرون آمده و می گوید:

خوشبختانه کودک زنده است، گویا خطر مرگ رفع شده، من که فکر می کنم معجزه ای اتفاق افتاده است، اما خون زیادی از او رفته و به سرعت باید کمبود خون، جبران شود.

اشک شادی به گونه ها روان می شود. دوباره دست ها، این بار برای شکر گزاری به آسمان بلند می شود، همه اشک ریخته و شکر می گویند. مادر زینب که به هوش آمده،

از همسایه ها می شنود که فرزندش از مرگ نجات یافته اما باور این مسأله برای او مشکل است. از همین رو او را در میان اشک و لبخند حاضرین به بیمارستان می رسانند و او با صدای دخترش غصه ها را فراموش می کند.

زینب وقتی مادرش را می بیند می گوید: مامان من گرسنه هستم.

مادر از شدت شادی دوباره از حال می رود و همه، لبخند شادی را بر لب هایشان جاری می کنند، پزشک هنوز باور ندارد که چگونه این معجزه اتفاق افتاده است؟!

کرامت هفتاد و دوم:

در شماره هفتاد و چهار مجله خانواده مورخه پانزدهم تیرماه ۱۳۷۴ چنین نقل شده:

روز غم انگیزی بود، خواهرم به خانه مان آمد و سراسیمه گفت: دکترها قطع امید کرده اند، باید به تهران برویم.

او پیش از این، موضوع را به مادر گفته بود، مادر که محبت زیادی به فرزندان و دامادهایش دارد از این موضوع به شدت متأثر و ناراحت شده اما چیزی به زبان نمی آورد.

در تاریخ بیستم بهمن خواهر و شوهر خواهرم به تهران می روند، روحیه شوهر خواهرم خوب بود و ما انتظار داشتیم او دوباره به شیراز بازگردد، اما در چهارم اسفند ماه خبر تأسف بار فوت او به خانواده مان رسید، از آن پس خواهرم و پنج فرزندش تنها ماندند.

اندوه مادر از شنیدن این خبر از همه بیشتر بود، او با شنیدن خبر ناگوار درگذشت دامادش، شوکه می شود و آن قدر بر سر و روی خود می کوبد که از حال می رود، دو ماه از این ماجرا گذشته بود که سر دردهای مادر شروع شد. او بارها می گفت: نمی دانم چرا

سرم به شدت درد می گیرد؟!

روزی که پسر خاله ام فوت کرد، مادر حال خوبی نداشت، خبرهای ناگوار در فواصل اندک به او رسید و دردهای او روز به روز تشدید می شد، آن روز هم مادر با شنیدن این خبر، از حال رفت و رنج اصلی او آغاز شد، مادر به راحتی نمی توانست روی پا بایستد، هر چه سعی کردیم او را وادار کنیم که در خانه استراحت کند، زیر بار نرفت و گفت: نه، من باید حتما در مراسم او شرکت کنم.

او را به زحمت به مراسم بردیم، همه آنهایی که آمده بودند، شاهد آشفتگی حال مادر بودند، از همین رو با ایماء و اشاره به من فهماندند که او را با خود ببرم.

مادر، بهتر است من و شما برویم.

باشد دخترم، برویم.

وقتی مادر پذیرفت از مجلس برویم، یک دفعه دلم ریخت، او هرگز خودش را تسلیم بیماری نمی کرد، آن روز وقتی به ناتوانی خود واقف گردید، بیم ما بیشتر شد، از همین رو، بلافاصله به همراه زن برادر و دختر عمویم او را به درمانگاه رساندیم.

دکتر معالج پس از معاینه دقیق گفت: چیز مهمی نیست، اما قبل از خروج از مطب به زن برادرم گفت: شما بمانید تا من نسخه اش را بنویسم، از مطب بیرون رفتیم و او در غیاب ما گفت: این خانم سکته مغزی کرده و گویا خطر رفع شده است، به هر حال مراقبش باشید.

با این که دکتر گفته بود، خطر رفع شده، حال مادر روز به روز وخیم و وخیم تر می شد. نمی دانستیم چه باید بکنیم، یک هفته بعد که من برای دیدن مادر رفتم، همسر برادرم گفت: حال مادر خوب نبود، او را به بیمارستان برده اند.

به سرعت خودم را به بیمارستان رساندم و وقتی رسیدم که مادر را از اتاق معاینه با

ویلچر بیرون آوردند.

خدای بزرگ! چه صحنه ی دلخراشی بود، مادر پیش از این مثل کوه استوار بود اما حالا ناتوان و کم رمق روی ویلچر افتاده بود، بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد.

دکتر: ایشان سکته مغزی کرده اند.

من: اما آقای دکتر دست و پای مادر از کار افتاده، این مشکل چطور حل می شود؟

دکتر: این بی حسی و بی حرکتی تا چهار ماه دیگر ادامه می یابد اما به مرور خوب خواهد شد، ولی نباید امیدوار باشید که او مثل سابق خوب و پر انرژی بشود.

برایمان مهم این بود که مادر بماند حتی اگر مجبور می شدیم همه عمر او را به این حال ببینیم، تحمل شرایط او باز هم آسان بود.

مادر به سختی راه می رفت، موقع راه رفتن باید دو نفر به او کمک می کردند، با این حال چند قدم که راه می رفت، ضعف بر او مستولی شده و رنگ از چهره اش می پرید. در نگاه مادر خواندم که او بیشتر از ما از این وضع ناراحت است و گاهی می گفت: آخر عمری روی دست شما افتادم و اسباب زحمت شده ام، باید ببخشید.

حرف های مادر مثل نیشتر به جانمان می نشست، البته ناگفته نماند که او با وجود ناراحتی هنوز روحیه خوبی داشت. هرگز لبخند از لب های مادر دور نمی شد، می گفت: دلم نمی خواهد آخر عمری دست و پاگیر باشم، شما هیچ وقت دست و پاگیر نبوده و نخواهید بود.

این را من گفتم و دوباره برای رهایی مادر از این رنج تلاشم را آغاز کردم، مادر را به بیمارستان نمازی بردیم، شبانه از مادر عکس گرفته و قرار شد، صبح روز بعد برای جواب به بیمارستان برویم. روز بعد، عکس را به دقت ملاحظه کردند و یکی از آنهایی که تعجب کرده بود، گفت: عکس چیز خوبی را نشان نمی دهد، باید او را به یک

متخصص مغز و اعصاب نشان بدهید.

گویی کار به جای باریک کشیده شده بود، پزشک معالج و متخصص مغز و اعصاب پیدایش نبود. او در بخش ها برای ویزیت بیماران رفته بود و باید هر طور شده پیدایش می کردیم.

دکتر بعد از ملاحظه عکس ها گفت: ایشان سکته نکرده اند بلکه به دلیل ضربه ای که به سرشان خورده دچار ضربه مغزی شده و خون در مغزشان لخته شده است. او باید هر چه سریع تر عمل بشود.

عمل!... آقای دکتر یعنی تا این اندازه خطرناک است؟

به خدا امید داشته باشید، من به اتاق عمل می روم و شما هم بیمار را بیاورید.

ساعت یازده و نیم شب مادر را به اتاق عمل بردند و ما دستانمان به دعا و استغاثه بلند بود، خطر هر لحظه در کمین ما بود و جز خداوند و ائمه اطهار علیهم السلام هیچ کس نمی توانست ما را یاری دهد.

یا قمر بنی هاشم! مادرمان را از تو می خواهیم. یا اباالفضل علیه السلام ! به داد ما برس.ای سقای دشت کربلاء! سلامت مادرمان را خودت به او برگردان. یا اباالفضل العبّاس علیه السلام ! مادر را نجات بده.

خواهرم زهره مجلس روضه ای برای حضرت اباالفضل علیه السلام نذر کرد، من هم یک گوسفند نذر کرده که به محض شنیدن سلامت مادر، قربانی کنم.

چه لحظات روحانی بود. چه دلهایی که شکست و در اندوه ناراحتی مادر، مویه کرد. همه فقط و فقط به خدا و ائمه اطهار علیهم السلام و لطف حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام امیدوار بودند. ساعت نزدیک یک بامداد بود که یک نفر از اتاق عمل بیرون آمد و لبخند زنان گفت:

خدا را شکر کنید، حال مادرتان بد نیست، عمل موفقیت آمیز بود. مادر را به اتاق آی. سی. یو بردند و ما از خوشحالی روی پا بند نبودیم، وقتی او را به بخش منتقل می کردند، رنگ و روی پریده ای داشت. شب تا صبح خواهرم نزد او ماند و ساعت هفت با ما تماس گرفت و گفت:

مادر می تواند دست ها و پاهایش را بلند کند، مادر خوب شده است.

همان روز مجلس روضه ای برای حضرت اباالفضل علیه السلام گرفته و گوسفند را قربانی کردیم. روزهای شاد زندگیمان به اعتبار دعاها و استغاثه به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام آغاز شد.

کرامت هفتاد و سوم:

از جناب حجه الاسلام والمسلمین آقای حاج سید جعفر میر عظیمی چنین نقل شده:

روزی شخصی به نام قربان عروجی به مسجد حضرت اباالفضل علیه السلام آمد و یک انگشتر طلا داد و گفت: مال حضرت عبّاس علیه السلام و نذری است و ماجرا را چنین توضیح داد:

شب سیخ کبابی به چشم دخترم فرو رفت، وقتی او را خدمت آقای دکتر کرمانی چشم پزشک، در قم بردم، گفت: فردا بیاورید که باید عمل شود.

از مطب دکتر به طرف منزل روانه شدیم، مقابل مسجد که رسیدیم دخترم پرسید بابا دکتر چه گفت؟

گفتم: دخترم، فردا چشم شما را عمل خواهند کرد، دخترم به طرف مسجد توجه نموده و گفت: ای علمدار کربلاء! ای اباالفضل العبّاس علیه السلام ! مرا شفا بده که فردا لازم به عمل جراحی نباشد، یک انگشتر طلا به مسجد شما تقدیم می دارم.

فردا وقتی به بیمارستان کامکار قم نزد دکتر رفتم، دستور داد دختر را در اتاق عمل بی هوش کنند، ولی وقتی چشم را دوباره معاینه کردند، خیلی با تعجب گفت: این همان دختر است؟!

گفتم: بلی.

گفت: از دیشب تا به حال چه کرده اید؟

گفتم: هیچ! فقط، شب وقتی که از کنار مسجد حضرت اباالفضل علیه السلام عبور می کردیم، متوسل به حضرت قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام شدیم.

دکتر کرمانی گفت: حضرت عبّاس علیه السلام خوب عمل کرده است!

کرامت هفتاد و چهارم:

حجه الاسلام آقای مکارمی نقل کرده اند: در یکی از شهرهای شیراز شخصی همراه عمویش برای ماهی گیری کنار رودخانه می رود که یک دفعه غرق می شود، عموی وی نگران از مرگ برادر زاده، ناگهان می بیند که او روی آب آمده و خودش را به ساحل رساند!

عمویش از او می پرسد: چگونه نجات یافتی؟

می گوید: در حال غرق شدن، متوسل به قمر بنی هاشم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شدم. دیدم آن حضرت تشریف آورده و فرمودند: بگو یا صاحب الزمان

(ارواحنافداه). من هم متوسل به امام زمان علیه السلام شده و با عنایت آن حضرت نجات یافتم.

کرامت هفتاد و پنجم:

از جناب حجه الاسلام آقای حاج شیخ فضل اللّه شفیعی قمی چنین نقل شده:

یکی دو سال به انقلاب مانده بود، در تهران، خیابان قیاسی، شب تاسوعا شخصی پس از دیدن سقاخانه ها به مقام شامخ حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام جسارت می کند.

به خانه که می آید می بیند مادرش مشغول خوردن شله زرد است، در آنجا نیز می گوید: مادر دست از خرافات بردار، از امشب من می خواهم مشروب بخورم و کیف کنم! مادر او را از این کار منع کرده، ولی او می گوید: من اباالفضل نمی شناسم.

مادر از او جدا شده و مشغول کار خود می گردد که ناگهان صدای فرزندش بلند می شود: سوختم، سوختم، وقتی می آید می بیند بساط مشروب پهن است ولی جوان نیست و فقط صدای او می آید، گویی به زمین فرو رفته، تا یک ماه صدای جوان می آمد ولی کسی او را پیدا نکرد، متأسفانه روزنامه های آن روز اجازه نداشتند و قضیه را منعکس نکردند.

کرامت هفتاد و ششم:

از مرحوم حجه الاسلام و المسلمین آقای جواد افضل هرندی چنین نقل شده:

حدود بیش از سی سال قبل، روزی در حرم مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام مشغول زیارت بودم که ناگاه دیدم همهمه ای بلند شد.

هر چه به اطراف نگاه کردم علت این همهمه معلوم نشد تا این که دیدم نزدیک ضریح مطهر، زنی از زمین به طرف هوا بلند شده و در هوا معلق مانده است و دائماً وق وق می کند.

کم کم بالا رفت تا به سقف گنبد رسید و در فضا معلق شد؛ گاهی بالا می رفت و گاهی تا نزدیک ضریح مطهر پایین می آمد، در این جا از زائرین حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام فریاد تکبیر و تسبیح همراه با گریه بلند شد، خدمه حرم چهار پایه بلندی را که برای غبار روبی از آن استفاده می کردند آوردند و زن را گرفته و از حرم بیرون بردند.

بعدها که سرّ ماجرا را پرسیدم گفتند: این زن دو سه روزی بود که با بی حیائی تمام در حرم مطهر از زائران آن حضرت دزدی می کرد و کسی او را پیدا نمی کرد، تا این که چنان چه دیدید حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام به او غضب نموده و خدّام او را از حرم بیرون انداختند. ناگفته نماند بعد از بیرون انداختن آن زن از حرم مطهر، مردم خبر به هلاکت رسیدن آن زن دادند.

کرامت هفتاد و هفتم:

از مشهدی حسین نظری فرزند مرحوم حاج نظر علی عطار، پسرعموی حاج رضای نظری مشهور که یکی از ثقات موءمنین شوشتر است چنین نقل شده:

تقریبا در سال ۱۲۵۵ هجری قمری بنده در حرم مطهر حضرت اباالفضل علیه السلام حاضر بودم که دیدم یک عرب را به علت سرقت برنج نزد ضریح حضرت عبّاس علیه السلام حاضر کردند تا او را قسم بدهند، با چشمان خود شاهد بودم که وقتی می خواست برای قسم خوردن لب به سخن باز کند، ناگاه صدای هولناکی به گوش مردم رسید، به طوری که همه متوحش گردیدند؟!

ضریح مطهر حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السلام تکان خورد و آن شخص به ارتفاعی شاید بالاتر از ضریح، به هوا بلند شد و سپس بر زمین خورد و سخت بی حال و بی حس گردید.

شرطه ها او را بلند کرده و به او گفتند: چرا نزد حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام بی حیائی کرده و قسم دروغ می خوری؟! او با صدای خیلی ضـعیف گفت: "شیطان قلبنی" یعنی: شیطان مرا منقلب کرد. آن گاه در حالی که به هیچ وجه اختیار اعضای خود را نداشت، او را به اتاق متولی شـرطه خانه بردند تا از او سوءالاتی کنند، اما به هلاکت رسـید و مردم سه شبانه روز جشن گرفتند.

کرامت هفتاد و هشتم:

در زمـان ناصـرالدین شـاه، در تبریز، یکی از مـأمورین دولت از یـک مغازه دار مالیات طلب کرده و مغازه دار امروز و فردا می کند، مأمور یک روز صبح زود، درب مغازه آمده و می گوید: امروز تا مالیات را از تو نگیرم از این جا نمی روم، مرد کاسـب می گوید: تو را به حضرت اباالفضل مرا معاف دار، مأمور گستاخ می گوید: اگر اباالفضل قدرت دارد شرّ مرا از تو کم کند!

کاسب آهی می کشد و می گوید: یا اباالفضل العبّاس علیه السـلام ! به دادم برس! در این هنگام اسب مأمور، سرکشی می کند و آن قـدر بالاـ و پایین می رود که مأمور را به زمین می زنـد. بعـد از آن نیز با دست و پایش شـروع به کوبیـدن بر سـینه مأمور کرده و مأمور نیز مانند صدای سگ عو عو می کند، وقتی می آیند می بینند فک بالای وی پایین آمده و فک پائینش جلو رفته است و وضع بسیار بدی پیدا کرده، دیری نگذشت که با این وضع اسف بار به درک واصل شد.

ص: ۱۱۶

کرامت هفتاد و نهم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ علی اکبر قحطانی، از جناب آقای حاج صادق خوش حالت چنین نقل شده که شخصاً کرامت زیر را از حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام دیده اند:

روزی در صحن مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام عبور می کردم، دیدم عده ای از اعراب، شخصی را که متهم به سرقت یک گاو است، به ایوان صحن مطهر آن حضرت آورده اند تا به اصطلاح قسم بدهند، یکی از خادمین حرم مطهر به فرد متهم گفت: اگر گاو را سرقت کرده ای پس بده و قسم به حضرت نخور که برایت خطر دارد!

گفتنی است که جریان قسم خوردن در حرم مطهر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام تشریفات خاصی دارد، با ادامه انکار متهم از اعتراف به دزدی، به او گفته شد: سه قدم برو جلو و سپس بازگرد، شخص مزبور که نصیحت خادم را گوش نکرده بود، تشریفات قسم خوردن را انجام داد و پس از آن در همان مکان مقدس نصف صورتش برگشت و بر زمین افتاد.

با وقوع این حادثه، بستگانش به سرقت گاو توسط او اعتراف کردند و او را نیز برای توسل به حرم مطهر حضرت سیدالشهداء امام حسین علیه السلام آورده و به ضریح مطهر بستند و مادرش متوسل به حضرت سیدالشهداء علیه السلام شد.

چند روز بعد، در اثر توجهات حضرت سیدالشهداء علیه السلام حال سارق خوب شد و از آن بزرگواران معذرت خواهی کرده و اعتراف به دزدی گاو نمود.

کرامت هشتادم:

در کتاب چهره درخشان قمر بنی هاشم ابوالفضل العبّاس علیه السلام از حاج شیخ محمد رضا اعدادی، از وعاظ و مبلغین مشهد چنین نقل شده:

در سال ۱۳۷۸ قمری فرزندی داشتم که دو سال و نیم از عمر او می گذشت، اما یک سال بود که مریض بود و از بردن مکرر او نزد دکتر و مداوای وی خسته شده بودم. در همان سال به حج مشرف شدم، و پس از مراجعت، چون بچه را همچنان مریض دیدم، او را نزد دکتر بردم.

دکتر گفت: چشم چپ او کور شده و چشم راست او نیز تا چند روز آینده کور می شود.

مادرش تا این حرف را از دکتر شنید، خیلی ناراحت شد، چرا که می دید بچه اش، علاوه بر کسالت قبلی، بینایی خود را هم از دست داده، لذا تا صبح نخوابیده و گریه کرد.

فردای آن روز به چند دکتر دیگر مراجعه کردم، همه همان حرف اول را تایید کردند، آخر الامر به دکتر چشم پزشک آقای قریشی، مراجعه کردیم، او گفت: چون می خواهم به تهران بروم و تا بعد از عاشورا در آنجا خواهم ماند، دارویی موقت به شما می دهم که در چشم راست طفلتان بچکانید تا چشم را به یک حالت نگه دارد، پس از مراجعت از تهران شاید بتوانم معالجه کنم، اما چشم چپ وی قابل معالجه نیست.

اول ماه محرم بود و من و مادرش هر دو سخت ناراحت بودیم. در این بین متوسل به آقا قمر بنی هاشم علیه السلام شده و من نذر کردم اگر انشاء اللّه فرزندم تا روز عاشورا خوب شد، یک گوسفند در راه آن بزرگوار ذبح کنم. مرض تا شب تاسوعا ادامه داشت و فرزندم حتی قادر به حرکت یا نشستن نبود، اما ظهر روز عاشورا که به منزل رفتم دیدم بچه بحمداللّه سالم و مشغول بازی کردن است. چشمهایش هم سالم شده، و فقط خال سفید مختصری در چشم او باقی است که الان هم که حدود ۷ سال می گذرد هنوز

ص: ۱۱۸

آن خال سـفید در چشم او باقی مانـده و مکرر گفته ام این علامتی است تا وقتی بزرگ شد بداند چشم و بلکه سـلامتی اش را مرهون عنایت حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام است و آن حضرت را فراموش نکند.

ص: ۱۱۹

بخش دوم: کرامات و عنایات علیه السلام حضرت اباالفضل العبّاس به اهل تسنن

اشاره

ص: ۱۲۰

کرامت هشتاد و یکم:

از مرجع عالیقدر جهان تشیع آیت اللّه العظمی مرحوم آقای حاج سید محمد حسینی شیرازی رحمه الله در تاریخ ۱۷ محرم الحرام سال ۱۴۲۲ قمری از جناب مستطاب خیر الحاج و العمار آقای حاج صالح ابو معاش رحمه الله متوفای سال ۱۴۰۲ هجری قمری، که از موثقین کربلای معلا بوده است چنین نقل شده:

در زمان حکومت عثمانی ها والی بغداد لشکری فرستاد و دستور داد کربلاء را خراب کرده و شهر را از بین ببرند، لشکر از بغداد به طرف کربلاء عازم شده و نزدیک کربلاء رسیدند، آنها اول می بایست با حرم حضرت قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام رو به رو می شدند، سپس به طرف حرم مطهر حضرت اباعبداللّه الحسین علیه السلام می آمدند. مرحوم حاج صالح رحمه الله می فرماید: من خودم دیدم از قبه بارگاه حضرت عبّاس علیه السلام آتشی به طرف لشکر آمد، وقتی این منظره را دیدند به طرف بغداد برگشتند درحالی که فرار کرده و می گفتند: (امام عبّاس گلدی).

کرامت هشتاد و دوم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای شیخ روح اللّه قاسم پور از فضلای محترم بابل چنین نقل شده:

در سال ۱۳۶۴ در کردستان مشغول تدریس بودم، یکی از برادران اهل سنت به من رجوع کرد و گفت: مراسمی برای حضرت اباالفضل علیه السلام دارم، و من را به آن مجلس دعوت کرد، خیلی تعجب کردم اما به هر حال پذیرفتم، روز جمعه به خانه این برادر

ص: ۱۲۱

اهل سـنت رفتم، دو اتاق پر از برادران اهل سنت بود، در وسط این دو اتاق یک هال کوچک قرار داشت که صندلی گذاشتند و من منبر رفتم.

این برادر اهل سـنت در کنار من بود و از اول منبر تا آخر، خیلی حال خوشـی داشت. در حین سـخنرانی ، خانم های اهل سنت نیز به طور مکرر در دسـتم پول می گذاشـتند و می گفتنـد: نذر حضـرت علی اکبر علیه السـلام ، نذر حضـرت علی اصـغر علیه السلام و... .

بعد از منبر مرا دعوت به ناهار کردند، بعد از صـرف ناهار هنگام خداحافظی می خواسـتند مبلغی را به عنوان حق الزحمه به من بدهند که قبول نکردم و گفتم: همین که اجازه دادید در خانه شـما از علمدار کربلاء سـخن بگویم مرا کفایت می کند ولی او قبول نکرد، برای پـذیرفتن مزد منبر، یـک شـرط گذاشـتم و آن این که بگویـد چرا مراسم برای حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السلام برگزار کرده است؟!

ضمناً ناگفته نماند که من تا به حال، مجلس به آن مفصلی ندیده بودم؛ او گفت برایت خواهم گفت و چنین تعریف کرد:

من نـاراحتی قلـبی داشـتم، هر چه دکـتر می رفتم اثر نـداشت، حـتی دکـتر خوبی در تبریز بود به او مراجعه کردم ولی از او هم فایـده ای ندیـدم، دست آخر همه دکترها جوابم کردنـد و مرا به خانه آوردنـد، کاملاً ناامید در خانه افتاده بودم، مادرم به خانه من آمد و گفت: فرزندم حالت چطور است؟

گفتم: چه حالی مادر؟!

گفت: نمی خواهی به دکتر بروی؟

گفتم: به هر دکتری که رفتم دیدی که فایده ای نداشت.

گفت: من یک دکتر سراغ دارم که با یک نسخه وی شفا خواهی یافت.

ص: ۱۲۲

گفتم: این دکتر کیست، اسم او چیست و مطبش کجاست؟

گفت: او مطب ندارد و نوبتی نیست!

گفتم: مادر زود بگو که این دکتر کیست؟ من از درد دارم می میرم.

مادرم گفت: اسم دکتر، حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام فرزند علی بن ابی طالب علیهماالسلام است.

گفتم: ما که با آنها ارتباطی نداریم و قهر می باشیم.

مادرم گفت: ما این گونه ایم، اما آن ها بزرگوار هستند و عفو و بخشش شان زیاد است، با این حرف مادرم بسیار شرمنده شدم و قلبم آتش گرفت.

در این هنگام مادرم من را تنها گذاشت و از من جدا شده و نزد فرزندانم رفت، کم کم حال توسلی پیدا کردم، حال خیلی خیلی خوبی پیدا کردم. گفتم: یا حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام من خیلی تعریف شما را شنیده ام، مرا از درد نجات بده!ای آقا، اگر پدر و مادرتان حق بوده اند مرا شفا بدهید.

گریه زیادی کردم، دلم شکست و آن قدر اشک ریختم و گریه کردم تا این که خوابم برد، در عالم خواب دیدم کسی که یک پارچه نور بود وارد خانه ام شد، بالای سرم آمد و فرمود: برخیز!

گفتم: تازه از دردم مقداری کاسته شده است، بگذار بخوابم.

برای بار دوم فرمود: به تو می گویم برخیز!

گفتم: بگذار استراحت بکنم، تو که هستی؟

فرمودند: تو چه کسی را می خواستی؟

یادم آمد، گفتم: فرزند علی بن ابی طالب علیه السلام حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را.

فرمود: من اباالفضل هستم، فرزند حضرت امام علی علیه السلام ، خواسته و حاجتت چیست؟

عرض کردم: قلبم ناراحت است و از درد زیاد آن، دیگر طاقتم تمام شده، یک نظر ولایی به قلبم کرد، قلبم خوب شد و از درد چند ساله راحت شدم، برای قدر دانی از وی که شفایم داد، به دست و پای آن حضرت افتادم، که از نظرم غایب شد.

در همین حال از خواب بیدار شدم و نزد مادر و عیال و فرزندانم رفتم، وقتی آنها من را با این حال دیدند که خود به تنهایی از جایم برخواسته ام، تعجب کرده و گفتند: چرا از جای خود برخواستی؟

گفتم: مادرم، دکتر بی مطب تو آمد و مرا شفا داد.

کرامت هشتاد و سوم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ علی اکبر قحطانی نقل شده:

آقای حاج شیخ عبدالحسین فیاض دشتی می گفت: شخصی از اهل سنت سالیان متمادی از داشتن فرزند محروم بود. یک روز در مراسم تعزیه امام حسین علیه السلام به بانی تعزیه می گوید: چنان چه حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام حاجتم را روا کند، هدایایی تقدیم شما خواهم نمود.

همان شب به عنایت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام همسرش حامله می شود و الآن مدت سه سال از وقوع این کرامت می گذرد و هر سال ماه محرم کمک های نقدی و جنسی خود را به هیئت تقدیم می دارد.

کرامت هشتاد و چهارم:

از محمد مراد که یکی از موثقین کشور کویت است چنین نقل شده:

شخصی بدوی از اهل سنت، مدت ده سال بود که ازدواج کرده بود ولی بچه دار نمی شد، حتی به دکترهای لندن و آمریکا مراجعه کرد و نتیجه ای نگرفت، تا این که یک روز آن مرد سنی جریان را با محمد مراد در میان می گذارد و محمد مراد به وی می گوید: من دکتری را به شما معرفی می کنم که کارش برو برگرد ندارد!

از کویت با همدیگر به سمت کاظمین حرکت می کنند و به زیارت امام موسی بن جعفر و امام جواد علیهم السلام مشرف می شوند و مدت ده روز در آنجا می مانند. پس از ده روز به طرف سامراء حرکت کرده و مرقد امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهماالسلام را زیارت می کنند. سپس به نجف اشرف می روند و به زیارت حضرت علی بن ابی طالب علیهماالسلام نائل می شوند و بعد از آن عازم کربلاء شده و به زیارت امام حسین و حضرت قمر بنی هاشم علیهماالسلام می روند.

ده روز هم در آنجا توقف می کنند و به زیارت می پردازند و سپس به کویت برمی گردند.

پس از چهل روز آثار حاملگی در همسر مرد سنی ظاهر می شود و او به محمد مراد که شیعه بود می گوید: مژده مژده، همسرم حامله شده است!

آن مرد سنی پس از گذشت چندین سال، دارای یازده فرزند شده و اسم هر یک از فرزندانش را نیز به نام حضرت علی علیه السلام و فرزندان آن امام می گذارد.

کرامت هشتاد و پنجم:

از جناب حجه الاسلام آقای شیخ عبدالحمید بحرانی دشتی چنین نقل شده:

ص: ۱۲۵

جناب آقای حاج عبدالحمید ابو امیر که مردی است متدین و در کشور قطر به شغل قالی فروشی اشتغال داشته و معمولا در کارهای خیر موفق می باشد، روزی برای من نقل کردند که:

من دوستی داشتم از اهل تسنن، که مدت سیزده سال از ازدواجش می گذشت ولی در این مدت بچه دار نشده بود، یک روز به ایشان گفتم: من دکتری سراغ دارم که شما را مجانی و رایگان معالجه خواهد کرد، تا این جمله را شنید خوشحال شد و گفت: خدا پدر و مادر شما را رحمت کند، مرا به او راهنمایی کن.

گفتم: امشب ما در منزل، مجلسی به نام حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام داریم، تو نیز به خانه ما بیا و کاری به عقیده خودت نداشته باش.

حاج ابو امیر می گوید: آن شب ایشان به منزل ما آمد و در مجلس روضه حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شرکت کرد، پس از برگزاری روضه و صرف شام، یک بشقاب همراه خود به منزل برد و عیال وی نیز از طعام مجلس حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام خورد، مدت کمی بعد آن ها به برکت توسل به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام صاحب فرزند شدند.

کرامت هشتاد و ششم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای حاج سید حسن نقیبی چنین نقل شده است:

این جانب نیز کرامتی را که خود شاهد بودم تقدیم می کنم:

سال ۱۳۳۹ یا ۱۳۴۰ شمسی بود که برای نخستین بار از نجف اشرف به کرکوک (شهر شمالی عراق) مسافرت کردم تا با مردم آن سامان آشنایی حاصل کرده و زمینه

ص: ۱۲۶

تبلیغی آن جا را به دست آورم، در محله تسعین، با یکی از دوستان روحانی که بومی و اهل آنجا بود و خودش ما را بدان خطه برده بود، به مسجدی رفتیم که آن را به ترکی "زلفی ایونین جامعی" می گفتند؛ یعنی: مسجد خاندان زلفی، و بانی اصلی آن دو برادر به نام های حاج جلال افندی و حاج جعفر بودند.

در میان حیات مسجد به روی نیمکتی نشسته و گرم صحبت بودیم که مردی حدودا چهل ساله از در وارد شد، و یک گونی بزرگ شکر به مسجد داد. او را دعوت به نشستن و صرف چای نمودیم، او نیز کنار ما نشست، پس از احوالپرسی از نامش سوءال کردم، با خنده و تبسم گفت: ببخشید نام من عثمان است! با شنیدن نام عثمان فکر کردم او با من شوخی می کند، و می خواهد مرا نسبت به برادران اهل تسنن که در آن منطقه اکثریت سنی بودند آزمایش کند. با خنده رویی گفتم: با من شوخی می کنی.

گفت: نه، واقعاً اسم من عثمان است.

گفتم: قبلا سنی بودی و شیعه شدی؟

گفت: نه.

گفتم: برادر شیعه نام فرزند خود را عثمان نمی گذارد، اگر شیعه هستی چرا نامت عثمان است؟! و اگر سنی هستی آوردن شکر برای مجلس عزاداری چیست؟!

گفت: من سنی بودم و اکنون نیز هستم و افزود: من بچه دار نمی شدم، به دکترهای متعدد هم مراجعه کردم، نسخه ها و معاینه ها و آزمایش ها به جایی نرسید تا آنجا که گفتند: تو هرگز بچه دار نخواهی شد.

ناامیدی همه وجودم را فرا گرفت، یکی از دوستانم که شیعه بود به من گفت: می خواهی تو را به دکتری راهنمایی کنم که اگر پیش او بروی بچه دار می شوی؟

گفتم: آری، این دکتر کیست؟

گفت: فرزند حضرت علی علیه السلام عملدار کربلاء حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام است ولی باید نذر کنی و با اخلاص و اعتقاد در خانه او بروی، ما شیعه ها او را باب الحوائج می نامیم و در مشکلات سخت به او پناه می بریم، من هم چون به شدت دوست داشتم بچه دار بشوم، نذر کرده و گفتم: ای اباالفضل، اگر دوست من راست می گوید که تو باب الحوائجی و در گرفتاری ها به فریاد درماندگان می رسی به درگاه تو آمدم، من بچه می خواهم، از خدا برایم فرزندی بگیر تا زنده ام سالی یک گونی بزرگ شکر به مجلس عزاداریت تقدیم می کنم.

به حمدلله چند سال است که خدا به برکت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شما به من پسری داده است و پس از آن هر ساله به نذر خود وفا می کنم. بعد با خنده گفت: شما خیال می کنید باب الحوائج فقط برای شما شیعه هاست؟!

گفتم: پس چرا با دیدن این کرامت شیعه نمی شوی؟

گفت: چون در آن صورت همه بستگانم با من دشمن خواهند شد؛ شیعه شدن جرأت می خواهد، و من نمی توانم.

کرامت هشتاد و هفتم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای شیخ سعید سعیدی چنین نقل شده:

در سال ۱۳۷۶ هجری شمسی مصادف با محرم الحرام ۱۴۱۸ هجری قمری توفیقی نصیب این حقیر شد که به مدت دو ماه محرم و صفر، برای انجام وظیفه تبلیغی به کشور عمّان سفر کنم و آنجا در شهری به نام خابوره که حدود ۱۷۰ کیلومتری مسقط؛ پایتخت عمّان قرار دارد مستقر شوم.

گفتنی است با وجود این که شیعیان به طور کلی در آن کشور و به ویژه آن شهر در

اقلیت می باشند، مع الوصف کاملاً آزاد بوده و مراسم عزاداری را به نحو احسن انجام می دهند و هیچ گونه محدودیتی برای آنها وجود ندارد.

در شهر خابوره برادران شیعه حسینیه ای به نام "مأتم العبّاس علیه السلام " دارند که سالیان زیادی است مجالس عزاداری سید مظلومان به طور مستمر در دو ماه محرم و صفر بدون وقفه و انقطاع، و نیز در ماه مبارک رمضان و غیره در آن منعقد می شود.

نکته قابل ذکر و توجه این است که امسال پس از سالیان متمادی سه کرامت در این مأتم که منصوب به قمر بنی هاشم علیه السلام است ظاهر شد که هر کدام به نوبه خود قابل اهمیت بود و پس از بروز این سه کرامت غیر قابل انکار، شیعیان از شهرها و روستاهای مجاور به صورت فوج فوج می آمدند و به تماشای یکی از این معاجز سه گانه که ذکر خواهند شد می نشستند، زیرا هنگام بروز یکی از معاجز سه گانه دستگاه فیلمبرداری که هر شب داخل مأتم قرار داشت و تصویر مجلس را به قسمت زنان منعکس می کرد فورا عدسی خود را به طرف معجزه متمرکز کرده و از تمامی صحنه ها فیلمبرداری نمود که شیعیان و واردین با دیدن فیلم معجزه و کرامت مسرور شدند. در مورد آن دو معجزه دیگر نیز واردین از مردم، با خود شفا یافتگان تماس گرفته و مستقیما از آنها چگونگی ماجرا را سوءال می کردند.

اینک معاجز و کرامات سه گانه: (ما در این جا دو کرامت از آن سه کرامت را آورده ایم).

جریان اول:

زنی بود با چند بچه که خود و شوهر و تمامی فامیلش از اهل سنت اند، این خانم مبتلا به فلج شده بود، شوهرش مبالغ زیادی را خرج او کرد و چون از شفایش مأیوس

شد او را همراه بچه ها به خانه پدرش برده و تصمیم گرفته بود که زن را طلاق داده و همسر دیگری اختیار کند، خانم مزبور با وضع پریشان به خواهران خودش می گوید: فردا روز هفتم محرم و نزد شیعیان روز اباالفضل العبّاس علیه السلام می باشد؛ خواهش می کنم مرا به مأتم العبّاس شیعیان ببرید و به "علم العبّاس" یعنی به پرچم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام ببندید شاید آن حضرت به من توجهی فرمایند.

فردا خواهرها زیر بغل خواهر فلج خود را گرفته و در حالی که پاهای او به زمین کشیده می شد او را داخل مأتم و مجلس در قسمت زنان آوردند و در کنار علم العبّاس علیه السلام نشاندند و این امر پس از تمام شدن منبر صبح بود.

در خابوره رسم بر این است که از شب اول محرم تا شب سیزدهم، هر روز دو مجلس برقرار می شود: یکی صبح و دیگری شب، از شب سیزدهم تا نهایت ماه صفر نیز تنها شبها مجلس منعقد می گردد، به استثنای ایام وفات، مثل ۲۵ محرم و ۷، ۱۷، ۲۰ و ۲۸ صفر، که مجددا اضافه بر مجالس شب، صبح ها نیز مجلس برقرار است.

به هر حال زمانی که مراسم سینه زنی شروع می شود خانمی که مسئول زنان است نزد این خانم مفلوج آمده به او می گوید: بلند شو و با زنان عزاداری کن! خانم مفلوج می گوید: خانم می دانی که من فلج هستم و قدرت بر قیام ندارم.

او می گوید: یا اباالفضل العبّاس بگو و از جا بلند شو! آن زن مریض نیز با صدای بلند یا اباالفضل می گوید و یک مرتبه از جا بلند می شود، آن گاه خود زن با تعجب به پاهای خود دست می زند و به فضل پروردگار هیچ اثری از فلج سابق در خود احساس نمی کند، لذا بی اختیار بنا می کند به سر و صورت زدن و عزاداری کردن که مردان هم در اثر سر و صدای زنان متوجه این مساله می شوند و آنها هم شور و هیجانی پیدا می کنند و یک ضجه و شور خاصی در مجلس به وجود می آید.

قابل ذکر است که این خانم از روز هفت محرم تا آخر ماه صفر نه تنها مأتم و مجلس را در روز و شب ترک نکرد، بلکه هر گاه در مجلس حاضر می شد خدمت هم می نمود، شوهرش نیز که از شفا یافتن وی خوشحال شده بود، زن را به منزل برگرداند و زندگی مشترک خود را با خرسندی ادامه دادند.

ضمناً برادر این خانم به اصطلاح از اهل دعوه و از وهابی ها و سلفی ها می باشد که نه تنها به مراسم عزاداری عقیده ندارند، بلکه این ها را خرافه و بدعت می دانند! و مبارزه با این آثار را جهت محو آنها بر خود واجب و لازم می شمارند، ولی وی در مقابل این کرامت باهره و انکار ناپذیر قمر بنی هاشم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام سر تسلیم فرود آورده است.

جریان دوم:

پسری دوازده ساله از اهل سنت بود که هر روز از ساعت یازده صبح به وی حالت صرع دست می داد و رنگ بدن او تیره و کبود می گشت، پدرش مدعی بود که او را نزد اطبای زیادی برده و حدود سه هزار ریال عمّانی، که معادل با سه ونیم میلیون تومان ایرانی (آن زمان) بود، خرج این پسر کرده ولی هیچ نتیجه ای ندیده است.

مادر این بچه فرزند بیمار خود را در روز عاشورا به مأتم العبّاس مذکور می آورد و به همراه خود در قسمت زنان قرار می دهد، طبق رسم معمول در کشورهای حاشیه خلیج فارس، خطیب در روز عاشورا مقتل حضرت سیدالشهداء علیه السلام را خوانده و پس از آن مراسم و سینه زنی شروع می شود و تا ساعت یک بعد از ظهر مراسم ادامه می یابد، این زن نیز که همراه با بچه مریض خود از صبح زود ساعت ۹ به مجلس آمده بود، همراه عزاداران تا ساعت یک بعد از ظهر مشغول عزاداری شود و در نتیجه از مرض

فرزندش که هر روز حدود ساعت یازده گرفتار حالت صرع می شد، غافل می گردد و آن را فراموش می کند.

اما پس از اتمام مراسم عزاداری یک مرتبه به یادش می آید که پسرش هر روز ساعت یازده صرع می گرفت ولی امروز آن حالت در او ایجاد نشد، لذا ناخود آگاه سر و صدا می کند و در اثر سر و صدا بقیه زنان و مردها می فهمند که در قسمت زنان کرامتی رخ داده است.

این جریان در روز عاشورا اتفاق افتاد و تا آخر ماه صفر هم که من آنجا بودم دیگر این حالت بر آن پسر عارض نشد و در حقیقت از وجود مقدس آقا قمر بنی هاشم علیه السلام شفای خود را گرفت و همه مردم آن دیار آن پسر مریض را دیده و شاهد شفای او بودند.

کرامت هشتاد و هشتم:

از مرجع عالیقدر جهان تشیع حضرت آیه اللّه العظمی مرحوم حاج سید محمد حسینی شیرازی رحمه الله از آقای سید مهدی بلور فروش در کربلاء بدون واسطه چنین نقل شده:

یک زن سنی از کردها که ایام نوروز (۱) به کربلاء می آیند، نزد من آمد و از مغازه مقداری جنس خرید و گفت: من کسی را ندارم، آیا می توانم شب را در منزل شما باشم؟

ص: ۱۳۲

۱- به یکم فروردین هر سال تا سیزده روز بعد از آن ایام نوروز می گویند که متأسفانه بعضی گرفتار خرافات شده و بعضی قداست هایی که از ناحیه دین وارد نشده برای آن ایام قائل می شوند.

گفتم: مانعی ندارد.

وقتی به منزل ما آمد به همسرم گفته بود که من نزدیک ده سال است که ازدواج کرده ام اما صاحب اولاد نشده ام.

زنم به او گفته بود: شما به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام متوسل شوید و نذر کنید که اگر تا نوروز سال بعد صاحب فرزند شدید هر چه طلا در دست و گردن دارید نذر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام باشد.

سال بعد ایام نوروز که زوّار برای زیارت به کربلاء هجوم آورده بودند و من نیز سرم شلوغ بود، ساعت ۲ بعد از ظهر به منزل رفتم، دیدم تمام کوچه و حیات منزل ما پر از افراد کرد است، بسیار نگران شده، با زحمت فراوان خودم را به صحن خانه رساندم و زنم را صدا کردم که این چه وضعی است و این ها را چه کسی به خانه راه داده است؟

با خنده گفت: چیزی نیست بیا بالا.

گفتم: مسأله چیست؟

گفت: آن زن کرد سال گذشته یادت هست؟ با فرزندش آمده که طلاهایش را به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام تقدیم کند، این ها هم همگی افراد نازا هستند که آمده اند به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام متوسل شوند و طلاهای خویش را نذر آن حضرت کنند.

کرامت هشتاد و نهم:

در کتاب خصائص العباسیه چنین نقل شده:

در شهر سامراء جمعی از شیعیان و عاشقان آل محمد صلی الله علیه و آله به عزاداری مشغول

بودند و بر سر و سینه می زدند، شخصی سنی، آنان را مسخره می کند و می گوید: این کارها چه معنا دارد و برای چه کسی خود را می کشید؟!

یکی از عزاداران به او می گوید: مسخره کردن عاشقان و محبّان امام حسین علیه السلام عاقبت خوشی ندارد؛ دست از مسخره و استهزاء بردار.

اما آن سنی کلمات توهین آمیزی می گوید و جسارت می کند، مرد عزادار می گوید: عبّاس یضربک! یعنی: حضرت عبّاس علیه السلام تو را خواهد زد.

مرد سنی می گوید: از دست عبّاس و دودمان او کاری بر نمی آید و به طرف خانه خود می رود، هنوز چند قدمی نرفته بود که دلهره عجیبی سراسر وجودش را فراگرفت و رنگ از صورتش پرید و به خانواده و دوستانش گفت: عبّاس ضربنی و اموت!

یعنی: عبّاس مرا زد و من خواهم مرد! و می خوابد.

صبحگاه که به بالین او می روند می بینند گویا سالها است که او مرده است!

بستگان آن سنی برای شرکت در مجلس ترحیم او از بعضی شیعیان مخصوصا طلّاب علوم دینی دعوت می کنند، ولی آنها از رفتن خود داری می نمایند.

کرامت نودم:

از حضرت آیت اللّه حاج سید محمد علی آل سید غفور از اساتید حوزه علمیه در جلسه تدریس چنین نقل شده:

جد ما مرحوم سید عبدالغفور نقل کرد: زنی از اهل "طویریج" گوساله ای را نذر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام کرده بود، وقتی حاجتش برآورده شد برای ادای نذر خود حرکت کرد، ولی در میان راه یکی از مأمورین امنیتی که سنی بود جلوی زن را

گرفت و گفت: با این گوساله به کجا می روی؟

زن گفت: این گوساله نذر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام است و من برای ادای نذر به کربلاء می برم.

مرد سنی فریاد زد: دست از این مسخره بازیها و خرافات بردارید، و راه را بر زن بیچاره می بندد و گوساله را از او می گیرد، اصرارهای زن تأثیری نمی کند و به ناچار خود به تنهایی و بدون گوساله به کربلاء و حرم حضرت باب الحوائج اباالفضل العبّاس علیه السلام مشرف می شود و می گوید: آقا جان! من به نذر خود وفا کردم، ولی آن مرد سنی مانع شد، از شما خواهش دارم بر آن مرد سنی غضب کنید و او را ادب نمایید.

شب همان روز، زن در خواب می بیند که خدمت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام رسیده است. آن حضرت می فرمایند: نذر تو به ما رسید و ما قبول کردیم!

زن می گوید: خدا را شکر، اما تقاضامندم که گوساله را از مرد سنی بازپس بگیرید و بر او غضب فرمائید.

آن حضرت می فرمایند: من آن حیوان را به مرد سنی بخشیدم و ما خاندانی هستیم که هرگاه چیزی به کسی دادیم باز پس نمی گیریم!

زن می گوید: اما مرد سنی دل مرا شکست و مرا آزرده ساخت و تقاضای خود را تکرار نمود.

حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام فرمودند: آن مرد سنی حقی بر گردن من داشت که باید اداء می کردم!

زن با تعجب می پرسد: آن مرد سنی چه حقی بر شما داشت؟!

حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام می فرمایند: این مرد سنی در روز بسیار گرم در

راهی می رفت، شدت گرمی هوا به قدری بود که مرد مشرف به هلاکت گشت، پس چون به کنار نهر آب رسید با این که بسیار تشنه بود، اما لحظه ای درنگ کرد و به یاد تشنگی برادر مظلومم حسین علیه السلام افتاد و اشک ریخت و بر قاتلان آن حضرت نفرین و لعنت نمود، من به پاس این عمل خیر، گوساله را به او بخشیدم!

وقتی آن زن به سوی منزل خود برمی گشت مجددا با آن مرد سنی مواجه گشت و جریان خوابش را برای او بیان کرد.

مرد سنی در حالی که اشک می ریخت گفت: به خدای بزرگ قسم تمام آن چه گفتی عین واقعیت است و من آن را تاکنون برای احدی بازگو نکرده ام، اینک بیا و گوساله را پس بگیر!

زن نپذیرفت و گفت: این هدیه حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام است به تو، و من حق ندارم آن را از تو پس بگیرم.

مرد سنی که دلش به نور حقیقت روشن شده بود، توبه کرد و فورا به زیارت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام رفت و در کنار قبر مطهر آن بزرگوار به آئین حقه تشیع مشرف گشت و عده ای از بستگان او نیز به واسطه این کرامت شیعه شدند.

کرامت نود و یکم:

مرحوم حاج سید غلامعلی موسوی در کتاب خود چنین می نویسد:

آقای محمد کریم محسنی می گوید: در سال ۱۳۴۶ در ایام محرم مردم قریه ای در نزدیکی شهرستان درود لرستان (شهر صلوات) آماده عزاداری امام مظلومان حضرت ابا عبداللّه الحسین علیه السلام و شهداء کربلاء می شوند، مخارج و وسائل لازم را تهیه می کنند لکن یکی از مأمورین دولت شاه که نفوذ زیادی در محل داشت و سنی مذهب بوده

است به هیئت عزاداران پیغام می فرستد که باید از این کار منصرف بشوند و عزاداری نکنند.

ساکنین این قریه، از طرفی نمی توانند مراسم عزاداری همه ساله خود را برگزار نکنند و از طرف دیگر نیز از نفوذ و خشم آن مأمور دولتی بیمناک بودند، لذا نمی دانستند چه کار باید بکنند! ولی فردا صبح مشاهده می نمایند، که آن مأمور دولتی خودش لباس عزا پوشیده و مَشکی پر از آب بر دوش انداخته و با سرو پای برهنه زودتر از دیگران به عزاداری مشغول شده است، پس از تحقیق و پرس و جو معلوم می شود شب گذشته باب الحوائج حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را در عالم خواب زیارت نموده، در حالی که به شدت غضبناک بوده و به آن مأمور فرمان می دهد، اگر جلوی عزاداران ما را بگیری با یک ضربه شمشیر دو نیمه ات خواهم کرد و بر اثر این خواب آن مأمور به مذهب تشیع روی می آورد و برخلاف تصمیم قبلی خود بین عزاداران می آید و مراسم عزاداری آن سال با شکوه و عظمت بیشتری در آن قریه برگزار می شود.

کرامت نود و دوم:

استاد عزیزم در کتاب شبهای مکه چنین نقل فرموده:

یک روز با همراهان به زیارت قبور شهداء احد و حضرت حمزه سیدالشهداء علیه السلام در دامنه کوه احد رفته و آن پاسداران اسلام را زیارت کردیم و در مسجد مجاور نماز خواندیم.

در گوشه ای مردی را که هر دو پایش از ران و هر دو دستش از بازو قطع، و در عین حال بسیار چاق که مانند توپی روی زمین افتاده بود دیدم که گدائی می کرد، مردم هم به

حال او رقّت می کردند و روی دستمالی که پهن کرده بود پول زیادی می ریختند.

من در کناری ایستاده و منتظر شدم سرش خلوت شود تا چند دقیقه احوالش را بپرسم.

او متوجّه من شد و با زبان عربی مرا صدا زد و گفت: می دانم به چه فکر می کنی، مایلی شرح حال مرا بدانی و من بدون استثناء هر که باشد اگر اصرار هم بکند شرح حالم را برایش نمی گویم اما نمی دانم چرا دلم خواست قصه ام را برای شما نقل کنم.

(در این بین یک نفر متوجّه حرف زدن ما شد و طبعا فهمید راجع به علّت قطع شدن دست و پای آن مرد گدا حرف می زنیم او هم نزدیک آمد و می خواست گوش بدهد که آن مرد گدا به من گفت: این جا نمی شود با هم حرف بزنیم چون مردم جمع می شوند، بیا با هم به منزل برویم تا جریان را برای شما نقل کنم).

من به دو علّت از این پیشنهاد استقبال کردم:

اوّل به خاطر آن که راست می گفت، ممکن نبود کنار معبر عمومی با او حرف زد زیرا مردم جمع می شدند.

و دیگر به خاطر آن که ببینیم او چطور به خانه می رود زیرا نه پا داشت و نه دست.

لذا موافقت کردم ولی به او گفتم: الآن زوّار زیاد است، اگر از این جا بروی منافعت به خطر می افتد.

گفت: نه، من هر روز به قدری که مخارج خود و زن و فرزند و خدمتگزارانم روبراه شود، بیشتر پول از مردم نمی گیرم و وقتی آن مقدار معیّن تهیّه شد به منزل رفته و استراحت می کنم.

گفتم: امروز آن مقدار را بدست آورده ای؟

گفت: بله.

گفتم: هنوز اوّل صبح است.

گفت: هر روز همان اوّل صبح ظرف مدّت دو ساعت آن پول می رسد.

گفتم: ممکن است بگوئید در روز چقدر مخارج دارید و باید چقدر پول برسد؟

خنده ای کرد و گفت: خواهش می کنم از اسرار ناگفتنی سوءال نکنید و از طرفی شاید در ضمن نقل جریان خودم مجبور شوم این موضوع را هم برایتان بگویم (که مجبور نشد و من هم سوءال نکردم).

گفتم: با شما می آیم، اگر مایلید برویم.

(او اوّل با یک حرکت سریع و مخصوص بدنش را روی دستمال پول ها انداخت و آن چنان ماهرانه آن را جمع کرد و وارد جیبی که بر روی پیراهنش دوخته بودند نمود که خود این عمل به قدری شگفت انگیز بود که دیگر برای من مسأله رفتن به منزل حل شد، ولی در عین حال حرکات ماهرانه او تماشائی بود زیرا همان طور که نشسته بود مقعدش را روی زمین حرکت می داد و آن چنان سریع می رفت که گاهی من عقب می افتادم).

در عین حال یک جوان قوی هیکل که بعدا معلوم شد نوکرش هست مواظب و آماده بود که اگر خسته شود کولش کند.

البتّه احتیاج نشد، زیرا در همان نزدیکی ماشین شورلت بزرگی مهیّا بود و آن نوکر او را بغل کرد و در گوشه دست راست عقب ماشین نشاند و به من گفت: شما از طرف چپ ماشین سوار شوید.

من به همراهان گفتم: شما به مدینه برگردید، تا یکی دو ساعت دیگر من هم به

شما ملحق می شوم و سوار ماشین آنها شده و به مدینه رفتیم.

خانه آن مرد مفصّل بود و زندگی خوبی داشت، زن و فرزندان موءدّبی داشت که همه از او حساب برده و او را زیاد احترام می کردند.

اوّل کاری که پس از ورود به منزل برای او انجام دادند این بود که زنش پیش آمد و لباس های او را عوض کرد، پیراهن تمیزی تن او نمود و سپس او را بغل کرده و به اتاق مخصوص پذیرائی بردند و به من هم تعارف کردند که به آنجا بروم.

آن اتاق مفروش به فرش های ایرانی و کاملاً مرتّب و تزئین شده به لوسترهائی بود.

او قصّه خود را در آنجا این طور آغاز کرد:

من تا بیست سالگی یعنی بیست سال قبل؛ هم دست داشتم و هم پا، و در همین خانه با همین زن که تازه ازدواج کرده بودم زندگی می کردم، در نیمه شبی پشت در منزل ما صدای فریاد زنی که معلوم بود جمعی او را به قصد کشتن می زنند بلند شد، لباسم را پوشیدم و به درِ منزل رفته و دیدم آن زن روی زمین افتاده و خون از سرش که شکافی برداشته بود جاری است و سه جوان که او را می زدند وقتی مرا دیدند فرار کردند و من از آنها در آن تاریکی شبحی بیشتر ندیدم.

فورا ماشینم را از منزل برداشته و آن زن را به بیمارستان رساندم، شاید بتوانند او را از مرگ نجات دهند.

ولی آن زن از همان ساعتی که روی زمین افتاده بود بی هوش بود تا وقتی که به بیمارستان رسید، صورتش را هم خون پوشانده بود، من هر چه زیر چراغ ماشین خواستم او را بشناسم نتوانستم قیافه اش را تشخیص دهم، به هر حال مسأله از نظر من مهمّ نبود، زیرا روی حسّ انسان دوستی این کار را می کردم و زیاد احتیاجی به شناسائی او نداشتم.

ص: ۱۴۰

او را به بیمارستان تحویل دادم، متصدّی بیمارستان طبق معمول گزارشی از من سوءال کرد و من هم تمام جریان را از اوّل تا به آخر برای او گفتم، او همه را نوشت و زیر آن گزارش آدرس کامل مرا هم نوشت و از بیمارستان بیرون آمدم.

وقتی به منزل رسیدم دیدم درِ منزل باز است و زن جوانم که در منزل بود از او خبری نیست، ولی یک لنگه از کفشهایش آنجا افتاده!

فورا سوار ماشین شده و جریان را به یک شرطه (پاسبان) خبر دادم، او مرا به شهربانی برد و اجازه گرفت که با اسلحه همراه من بیاید و دو نفری سوار ماشین شدیم، در آن نیمه شب دور کوچه ها و خیابان ها را می گشتیم و من بی صبرانه گریه می کردم و اسم زنم را با فریاد صدا می زدم، تا آن که از عقب یک کوچه بن بست صدای ناله زنم را شنیدم که مرا به کمک می طلبید؟!

فورا ماشین را متوقّف کرده و دیدم روی زمین افتاده و از سر و صورتش خون می ریزد او را برداشته و داخل ماشین انداختم و آن شرطه هم کمک کرد تا او را به بیمارستان برسانیم که ناگاه در وسط راه سنگ محکمی به شیشه ماشینم خورد و شیشه شکست و روی زمین ریخت.

باز ماشین را در گوشه ای متوقّف کرده و بیرون آمدم که ببینم چه کسی آن سنگ را زده است که سنگ دوّم به سرم خورد و من نقش زمین شدم، شرطه متوحّشانه در حالی که یک پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود ولی جرأت نمی کرد کاملاً پیاده شود اسلحه اش را کشید و هوائی شلیک می کرد!

مردم صدای تیراندازی را که شنیدند از خانه ها بیرون ریختند و خیابان شلوغ شد، یکی از میان جمع صدا زد: فعلاً مجروحین را به بیمارستان برسانید تا بعد ببینیم چه کسی این کارها را کرده است؟!

یک نفر از اهالی همان خیابان پشت فرمان نشست و به شرطه گفتند: تحقیق کن ببین آیا ضارب را پیدا می کنی یا نه؟

شرطه در واقع می ترسید بماند، و بهانه آورد که ممکن است دشمن در تعقیب این ها باشد، لذا من باید تا بیمارستان محافظ این ها بمانم.

بالأخره من و زنم را عقب ماشین انداختنه و راننده و شرطه جلو ماشین شیشه شکسته نشستند و ما را به بیمارستان رساندند.

زخم من سطحی بود و چند بخیه ای بیشتر لازم نداشت، ولی زخم زنم عمیق تر بود و احتیاج به اتاق عمل پیدا کرد، علاوه بدنش در اثر کتک خوردن سخت کوبیده و کبود بود و احتیاج زیادی به استراحت داشت.

رئیس بیمارستان در حالی که کاغذ و قلمی در دست گرفته بود برای تهیّه گزارش پیش من آمد و اسم مرا پرسید، وقتی جواب دادم به من گفت: شما همان آقائی نیستید که یکی دو ساعت قبل خانم مجروحی را به اینجا آورد؟

گفتم: چرا.

گفت: ببخشید من شما را نشناختم، سر و صورتت خون آلود بود و قیافه تان خوب مشخّص نبود، شناخته نمی شدید.

از رئیس بیمارستان سوءال کردم: حال آن زن چطور است؟

گفت: اتّفاقا تازه به هوش آمده و شوهرش هم همین چند دقیقه قبل رسید، اگر مایلید با او ملاقات کنید مانعی ندارد.

گفتم: متشکّرم، لذا با او رفتم. وقتی شوهر آن زن مرا دید از من تشکّر کرد و گفت: اگر شما به او نمی رسیدید آن طوری که این آقا (یعنی دکتر بیمارستان) می گفت زنم

مرده بود.

من ابتداء برای رئیس بیمارستان و شوهر آن زن جریان خودم را نقل کردم و بعد به شوهر آن زن گفتم: جریان زن شما چه بوده که آن سه نفر او را این طور کتک زده و بعد به خاطر کمکی که من به او کردم این بلا را سر من و زنم در آوردند؟!

شوهر آن زن گفت: من امشب دیرتر به منزل رفتم، وقتی وارد منزل شدم زنم را در منزل ندیدم و هیچ اطّلاعی از جریان او نداشتم تا آن که نیم ساعت قبل این آقا (یعنی دکتر بیمارستان) به منزل ما تلفن زد و مرا به این جا احضار نمود و هنوز هم زنم حالی پیدا نکرده که بتواند جریان را نقل کند.

تا این جا برای همه افراد موضوع کاملاً بغرنج بود و تنها کسانی که از جریان اطّلاع داشتند، زن من و زن آن مرد بود که متأسّفانه هنوز حالی نداشتند که بتوانند جریان را نقل کنند، بعلاوه دکتر می گفت: چون به آنها ضربه مغزی وارد شده هر چه دیرتر جریان را از آنها سوءال کنید و دیرتر حرف بزنند بهتر است.

بالأخره آن شب گذشت و جریان در ابهام کامل باقی ماند تا آن که صبح از زنم که نسبتا حالش بهتر بود سوءال کردم: دیشب بعد از رفتن من چه شد که مجروح شدی و در آن کوچه بن بست افتادی؟

گفت: وقتی شما آن زن را بردید که به بیمارستان برسانید و من هنوز دم در ایستاده بودم، ناگهان سه جوان نقابدار پیدا شدند، اوّل یکی از آنها درِ دهان مرا گرفت تا فریاد نزنم، ولی من تلاش می کردم که خودم را از دست آنها نجات دهم.

یکی از آنها با چیزی که در دست داشت به سر من زد و من بیهوش شدم و دیگر نفهمیدم چه شد تا آن که تازه قدری بهوش آمده بودم که شما مرا در آن کوچه پیدا کردید و به بیمارستان آوردید!

ملاحظه می کنید که باز هم موضوع از ابهامش بیرون نیامد.

شوهر آن زن هم وقتی از زنش سوءال می کند که چه شد تو مجروح شدی و در میان آن کوچه افتادی؟

می گوید: زنگ درِ منزل به صدا در آمد و گمان کردم شمائید و در را باز کردم، ناگهان مورد هجوم سه نقابدار واقع شدم، آنها اوّل درِ دهان مرا گرفتند و بعد مرا برداشتند و در کوچه ای بردند، نفهمیدم چه می خواستند بکنند که دستشان از درِ دهانم کنار رفت و من فریاد زدم، آنها با چیزی که در دستشان بود محکم به سرم کوبیدند و من بیهوش شدم و در بیمارستان به هوش آمدم.

در این بین رئیس بیمارستان نزد ما آمد و گفت: متوجّه شدید بالأخره دیشب چه شده؟

گفتیم: نه.

گفت: بعد از جریان شما پنج زن جوان دیگر را به همین نحو زخمی کرده و به این بیمارستان که مخصوص سوانح است آورده اند و ما به شرطه خبر داده ایم، امروز رئیس شرطه با جمعی از متخصّصین علل جرائم بسیج شده اند و عجیب این است که از هر کدام این مجروحین سوءال می شود چه بر سر شما آمده؟ آنها عین همین مطلبی را که زن های شما می گویند گفته اند.

بالأخره ما هفت نفر شوهرهای آن زن های مجروح دور هم نشسته و هر چه افکارمان را روی هم ریختیم که ببینیم چرا این بلای مشترک سر ما آمده، چیزی متوجّه نشدیم.

یکی از آنها گفت: من دلائلی دارم که اجنّه این کار را کرده اند.

بقیّه خندیدند و گفتند: اجنّه چه دشمنی ای با ما داشته اند که ما هفت نفر را انتخاب

کنند؟

من گفتم: لطفاً دلائلتان را بفرمائید تا استفاده کنیم؟!

گفت: ببینید یکنواختی حوادث و یک نحوه رفتار کردن با همه و نکشتن هیچ کدام از آنها و بیهوش شدن همه و با این سرعت بهبودی همه آنها دلیل بر این است که این کار بشر نبوده.

من گفتم: این ها دلیل نمی شود، زیرا اوّلاً: خیلی هم یکنواخت کارها انجام نشده، بلکه اختلاف مختصری هم داشته است.

ثانیاً: از کجا معلوم که باید حتما کار اجنّه یکنواخت باشد و کار انسان نامنظّم باشد و از طرف دیگر اجنّه چه دشمنی ای با زن های ما داشته اند که این کار را بکنند؟

دیگری گفت: من مایلم هر چه زودتر خودم و زنم را از این جریان بیرون بکشم، یکی دو نفر دیگر هم که من جمله شوهر آن زنی بود که من او را به بیمارستان آورده بودم، از بس ترسیده بودند با او موافقت کردند.

ولی من گفتم: باید ریشه این کار را به کمک پلیس در بیاورم و این سه جوان جانی را به کیفر اعمالشان برسانم.

شما هم اگر با من موافقت کنید بهتر است و زودتر به هدف می رسیم، ولی هر کدام از آنها به نحوی اظهار بی میلی کردند.

حق هم داشتند، زیرا دیده بودند که به خاطر رساندن یک مجروح به بیمارستان با من چه کرده بودند؛ شیشه ماشینم را شکسته و خودم را مجروح کرده بودند.

بالأخره ممکن بود اگر آنها هم وارد این کار شوند صدمه ای ببینند.

امّا من مسأله را تعقیب کردم، حدود ده شب در کوچه هائی که این عدّه را مجروح

کرده بودند با اسلحه ای که از شهربانی گرفته بودم می گشتم، ولی چیزی دستگیرم نشد.

بالأخره نزدیک بود مأیوس شوم که به فکرم رسید خوب است در این موضوع با آقای شیخ عبدالمجید که استاد دانشگاه در روانشناسی است مشورت کنم.

روز بعد نزد او رفته و جریان را به او گفتم.

او به من گفت: ممکن است من با مجروحین ملاقاتی داشته باشم؟

گفتم: ترتیبش را می دهم، لذا یکی دو روز معطّل شده تا توانستم از شوهرهای آن زن هائی که در آن شب دچار این حادثه شده بودند دعوت کنم تا با زن هایشان در یک جا جمع شوند و استاد از آنها سوءالاتی بکند.

محلّ ملاقات همین منزل بود، همه آنها در همین اتاق نشسته بودند.

استاد دانشگاه، که من تا آن روز نمی دانستم در علوم معنوی و روحی چقدر وارد است سوءالات را به ترتیب از اوّل کسی که دچار جریان شده بود پرسید، او زن جوانی بود که اوّل شب دچار حادثه شده بود و منزلش هم در کنار شهر مدینه منوّره بود.

بعد هم به ترتیب از یک یک آنها سوءال کرد تا آن که آخرین آنها اتّفاقاً زن من بود.

سوءال اوّلش این بود: باید به من بگوئید روز قبل از حادثه از اوّل صبح تا وقتی که جریان اتّفاق افتاد چه می کردید؟

آنها همه را برای او نقل کردند و او آن چه می گفتند را می نوشت.

سوءال دوّم او این بود: چگونه آن حادثه برای شما اتّفاق افتاد و چند نفر در کار شرکت داشتند؟

آنها هر کدام خصوصیّاتی را برای او نقل کردند و او نوشت.

سوءال سوّم این بود: بعد از این حادثه چه تغییر حالی پیدا کرده اید؟

هر کدام حالاتی را از خود نقل کردند که باز آنها را نوشت و بعد گفت: من باید در مطالبی که نوشته ام سه روز مطالعه کرده و سپس نتیجه را به شما بگویم. من که عجله داشتم و نمی خواستم موضوع این مقدار طول بکشد به استاد گفتم: با این ترتیب آنها دیگر فرار می کنند و ممکن است به خاطر طول زمان موفّق به دستگیریشان نشویم.

استاد به من گفت: حالا هم موفّق به دستگیری آنها نمی شوی و اگر بیشتر از این در تعقیب آنها کوشش کنی خودت هم دچار حادثه ای خواهی شد که جبران ناپذیر است.

گفتم: پس مطالعه سه روزه شما به چه درد می خورد؟

گفت: اوّلاً: از نظر علمی اهمیّت زیادی دارد، ثانیاً: احتمالا شما کاری می کنید که ارواح خبیثه و یا اجنّه با آن مخالفند و شما را اذیّت کرده اند و اگر آن را ادامه دهید ابتلائات بیشتری پیدا خواهید کرد.

من که آن وقت این حرف ها را خرافی می دانستم خنده تمسخرآمیزی کرده و گفتم: من که تا آخرین قطره خونم پای تحقیق از این موضوع ایستاده ام و خودم آن سه جوان را دیدم که فرار می کردند، لذا حتّی احتمال هم نمی دهم که آنها اجنّه و یا چیز دیگری از این قبیل باشند.

استاد گفت: پس احتیاج به جواب من ندارید؟ ولی به شما توصیه می کنم بیش از این، این کار را تعقیب نکنی که ناراحتت می کنند.

دوستانی که زن هایشان مبتلا به آن جریان شده بودند همه متّفقا گفتند: ولی ما تقاضا داریم جواب را به ما بدهید، حتّی یکی دو نفر از آنها هم او را در این که این کار ممکن است از اجنّه صادر شده باشد تأیید کردند.

به هر حال آن روز مجلس بهم خورد و من از این که این استاد دانشگاه را برای تحقیق از این موضوع دعوت کرده بودم پشیمان بودم تا آن که سه روز گذشت.

استاد دانشگاه به من مراجعه کرده و گفت: حاضرم در جلسه دیگری که شوهرهای آن زن ها جمع شوند، ولی زن ها و یا شخص غریبه ای در مجلس نباشد نتیجه مطالعاتم را برای آنها و شما بگویم.

گفتم: بسیار خوب، باز هم در منزل ما جلسه تشکیل شود ولی چون کار زیادی دارم چند روز دیگر آنها را دعوت می کنم تا شما با آنها حرف بزنید.

گفت: دیر می شود، اگر شما همین امروز اقدام نمی کنید که جلسه تشکیل شود من خودم آنها را جمع کرده و مطلب را به آنها می گویم.

گفتم: نه، من وقت ندارم، شما خودتان این کار را بکنید.

(امّا حقیقت مطلب این بود که من وقت داشتم ولی چون حرف های او را خرافی می دانستم نمی خواستم در جلسه او حاضر شوم و وقت خود را ضایع کنم).

او وقتی از من جدا می شد آهی کشید و گفت: جوان! تو حیفی، خودت را به خاطر نادانی و سرسختی بیچاره می کنی.

من اهمیّت ندادم، ظاهراً همان روز، او در منزل خودش جلسه ای تشکیل می دهد و طبق آن چه یکی از دوستان که زنش دچار جریان شده بود می گفت:

او چند موضوع از حالات زن ها را قبل از حادثه و چند موضوع را در وقت حادثه و چند موضوع را بعد از حادثه مشترك می دانست.

امّا موضوعات مشترکی که برای آنها قبل از حادثه اتّفاق افتاده بود این است:

۱- همه آنها روز قبل از حادثه در منزل، یا برای تفریح و یا برای سرگرمی و یا به خاطر عقائد خرافی وسائل سرور و شادی متجاوز از حدّی تشکیل داده و از صبح تا شب علی الدّوام می خندیدند.

۲- آنها آن روز نماز و اعمال عبادی خود را انجام نداده و حتّی هیچ کدام یادشان نبود که برای یک مرتبه هم "بسم اللّه الرّحمن الرّحیم" گفته باشند.

۳- صبح آن روز عمل زناشوئی انجام داده و تا شب وقت حادثه غسل نکرده بودند.

۴- غذای خوشمزه ای تهیّه کرده و زیاد خورده بودند و معده آنها کاملاً سنگین بوده است.

۵- درِ خانه آنها فقرائی که بعضی از آنها اظهار کرده بودند از اشراف (سادات) هستیم آمده و آنها با آن که امکانات داشتند جواب مثبتی به آنها نداده و بلکه به آنها جسارت هم کرده بودند.

او معتقد بود که یا همه این ها دست به دست هم داده و این حادثه را برای آنها به وجود آورده و یا بعضی از این ها در جریانی که اتّفاق افتاده موءثّر بوده است و حتماً این کار مربوط به اجنّه می باشد!

امّا موضوعات مشترکی که بین آنها در وقت حادثه بوده عبارت است از:

۱ - همه آنها سه جوان را می دیدند که نقاب داشته و به آنها حمله می کنند.

۲ - در اوّلین برخورد با ضربه ای که به سر آنها وارد می کردند آنها را بی هوش نموده و بعد آنها را به جای دور دستی می انداختند.

۳ - همه ضربه ها به سر آنها وارد شده و هیچ آثار ضربه ای در بدن آنها نبوده است.

۴ - با آن که تقریباً ضربه هائی که به سر آنها وارد شده عمیق بوده دچار آسیب مهلکی نشدند.

۵ ـ همه آنها اظهار می کردند وقتی آن جوان ها به ما می رسیدند حرف نمی زدند و

هیچ کدام از آنها صدای جوان ها را نشنیده بودند.

۶ ـ همه آنها اظهار می کردنـد وقتی آن جوان ها با ما تماس می گرفتنـد و ما را بغل می کردنـد به قـدری دست ها و بدنشان لطیف بود که ما احساس فشار بر بدنمان نمی کردیم.

۷ ـ با آن که زن ها جوان بودند و بیشتر از هر چیز احتمال بی عفّتی از طرف جوان ها نسبت به آنها می رفت، در عین حال با هیچ یک از آنها عمل منافی عفّت انجام نداده بودند.

او معتقد بود این دلائل ثابت می کند عاملین آن جریان ارواح یا اجنّه بوده اند که به صورت جوان هائی در آمده اند.

امّا موضوعاتی که بعد از حادثه برای همه آنها اتّفاق افتاده بود:

۱- به همه آنها یک حالت ضـعف و رخوت عجیبی دست داده بود که خود آنها آن را مربوط به خونی که از بدنشان رفته بود می دانستند.

ولی از نظر طبیعی نباید ضـعف پس از ده روز که از حادثه گذشـته برای زن های جوانی که می توانند زودتر از این آن ضایعه را جبران کنند ادامه داشته باشد.

۲ - آنها در حال حزن عجیبی بوده که در مدّت این ده روزه حتّی یک تبسّم هم نکرده بودند.

۳ - در حال خواب فریاد می زدند و گاهی بی جهت از خواب می پریدند.

۴ - حالت وحشت و ترس عجیبی به آنها دست داده بود که با هر صدائی از جا می پریدند.

۵ - رنگ آنها بیشتر از آن چه توقّع می رفت زرد شده و روز به روز بدتر می شدند.

ص: ۱۵۰

لـذا شوهرهای زن هائی که مبتلا به این حادثه شـده بودنـد خیلی زیاد اصـرار داشـتند که اگر ممکن است این موضوع پیگیری شود تا زن هایشان از این حالات بیرون بیایند.

امّا من بـا سرسـختی عجیبی این هـا را تصـادفی تصوّر کرده و می گفتم: این هـا خرافات است، هر کسـی که ضـربه مغزی می خورد ضـعف دارد، در خواب فریـاد می زنـد، رنگش زرد شـده، ترس بر او مسـتولی می گردد و خواهی نخواهی به خاطر این ناراحتی ها حال حزن خواهد داشت.

لـذا تصـمیم گرفتم که از پـا ننشـینم تا آن سه جوان را پیـدا کنم، حتّی یک روز به شـهربانی رفته و به رئیس پرخاش کردم که مدینه منوّره نا امن نبوده، شما چرا این سه نفر را که این طور با جمعی رفتار کرده اند پیدا نمی کنید تا مجازات شوند؟

رئیس شهربانی به من گفت: ما در تعقیب آنها بوده ایم، حتّی در روزنامه ها و مجلّات اعلام کرده ایم که مردم آنها را دستگیر کنند، ولی چه کنیم که کوچکترین ردپائی از آنها مشاهده نمی شود.

آن اسـتاد دانشـگاه که بعداً معلوم شد تسـخیر جنّ هم دارد به دوسـتان گفته بود: من جن هایم را احضار کرده و از آنها درباره این موضوع تحقیق نموده ام، آنها می گوینـد: این عمل را سه نفر از جن هائی که شـیعه بوده و با ما سـنّیها مخالفنـد انجام داده اند!

اسـتاد دانشـگاه از آنهـا پرسـیده بود: چرا آنهـا این هفت نفر از زن های سـنّی را انتخاب کرده و به بقیّه اهل سـنّت آسـیب وارد نکرده اند؟

جن های آقای استاد دانشگاه در جواب گفته بودند:

چون روزی که شب بعـدش آن جریان اتّفاق می افتـد روز عاشورا بوده و شـیعیان عزادار بوده اند، به خصوص شـیعیان از اجنّه مجلس عزا در محلّه هـائی که آن زن ها زنـدگی می کرده انـد داشـته و چون آنها آن روز زیادتر از دیگران خوشـحال بوده و زیاد

می خندیدند، به سه جوان از اجنّه مأموریّت می دهند که آنها را تنبیه کنند.

استاد دانشگاه گفته بود من به آنها گفتم: آنها که تقصیری نداشتند.

اوّلاً: عزاداری شیعیان اجنّه را نمی دیدند.

و ثانیاً: از عاشورا خبری نداشتند، (چون اهل سنّت به خصوص در مدینه از این موضوع غافلند) آنها گفته بودند: ما فردی را به صورت فقراء درِ خانه شان فرستادیم ولی آنها در عوض آن که از خنده و خوشحالی دست بردارند، بعضی زباناً و بعضی عملاً به حضرت سیدالشهداء علیه السلام توهین هم کرده بودند!

تا آنها از این عملشان توبه نکنند رنگشان رو به زردی می رود و این حالات مشترک، آنها را رنج می دهد.

لذا استاد دانشگاه اصرار داشت که آنها هر چه زودتر توبه کنند تا حالشان خوب شود، بعضی از آنها بدون آن که جریانشان را برای کسی نقل کنند نزد شیعیان در محلّه نخاوله رفته و پولی برای عزاداران حضرت سیدالشهداء علیه السلام داده و توبه کرده بودند.

امّا من همچنان این مسائل را توجیه می کردم و حتّی یک روز به استاد دانشگاه گفتم: مثل این که تو شیعه هستی و با این کلک می خواستی از این موقعیّت استفاده کرده و این عدّه را با شیعیان مرتبط نمائی.

او از من ترسید و گفت: به خدا قسم من شیعه نیستم، این آن چیزی بود که من فهمیده بودم و حالا تو هم خواهی فهمید، مبادا جریان را به پلیس بگوئی که تو هم دیگر نمی توانی ضررها را جبران کنی، و من هم با این همه محبّتی که به شما بدون تقاضای مزد کرده ام در ناراحتی می افتم.

گفتم: شما که جن دارید، می توانید از آنها کمک بگیرید!

او هر چه التماس کرد من توجّه نکردم و چون در آن مـدّت با پلیس همکاری کرده بودم و آنها به من اعتماد داشـتند جریان را بـه آنهـا گزارش کردم، رئیس شـهربانی مرا در خلـوت خـواست و گفـت: تـو بـد کردی کـه مسأله را در حضـور افسـرها و به خصوص افسر نگهبـان عنوان کردی زیرا او خیلی متعصّب است، حالا من مجبورم آن اسـتاد دانشـگاه را تعقیب کنم، اگر صبر می کردی تـا ببینیم اگر حـال آن زن هـا خوب شـد و تنها زن تو مریض باقی مانـد، معلوم می شود جریان صـحّت داشـته و چه اشکالی دارد که به خاطر رفع کسالت زنت پولی به شیعیان برای عزاداری حسین بن علی علیه السلام بدهی!

من عصـبانی شـده و گفتم: مثل این که شـما هم از این بـدعت ها بـدتان نمی آیـد، این اعتقادها با رژیم عربسـتان سـعودی که مذهب رسمی آن وهّابیت است منافات دارد!

رئیس شـهربانی زنگی زد، یک پلیس آمد، اوّل به او دسـتور داد که فلان استاد دانشگاه را به این جا دعوت کنید و بعد گفت: اسلحه این جوان را هم تحویل بگیرید و دیگر او را بدون اجازه خودم به این جا راه ندهید.

بالأـخره آن روز اسـلحه را از مـن گرفتنـد و مرا از شـهربانی بیرون نمودنـد، من به منزل رفتم و شب تـا صـبح به خـاطر دردسـر درست کردن برای اسـتاد دانشـگاه و رئیس شـهربانی و آن عدّه که به شیعیان پول داده بودند نقشه می کشیدم، عاقبت فکرم به این جا رسـید که نزد قاضـی القضات مـدینه رفته و از همه آنها شـکایت کنم و جریان را از اوّل تا آخر به او بگویم، او قـدرت دارد که حتّی رئیس شـهربانی را هم تعقیب کنـد، به خصـوص آن روز وقـتی شـنیدم که اسـتاد دانشـگاه مسـافرت کرده و این دسـتور رئیس شـهربانی برای نجـات او از محکمه بوده است بیشتر عصـبانی شـدم و مسـتقیماً درِ خـانه قاضـی القضات رفتم، او تصادفاً در منزل نبود، به خدمتگزارش گفتم: فردا به محضرشان مشرّف می شوم.

ص: ۱۵۳

دوباره شب را به منزل رفتم و در اتاق خوابم مشغول استراحت بودم و از فکر اذیّت این عـدّه بیرون نمی رفتم که ناگهان دیدم شخصـی وارد اتاق خواب من شد، اوّل فکر کردم زنم از اتاق بیرون رفته و حالا برگشته است، ولی وقتی به او نگاه کردم دیدم مرد قوی هیکلی است که با حربه مخصوصـی می خواهـد به من بزند، فکر کردم این یکی از همان جوان هائی است که زن ها را مجروح کرده، از جا برخاسـتم و با فریاد به او گفتم: بـدبخت تا امروز که اسـلحه داشـتم از ترس به سـراغم نیامدی، حالا می دانم با تو چه بکنم، ولی او فقط یک دسـتش را دراز کرد و وقتی دسـتش نزدیک من آمـد بزرگ شـد تا جائی که هر دو پای مرا با یک دست گرفت و به قـدری فشار داد که از حال رفتم، وقتی به هوش آمـدم صـبح شـده بود و پاهایم درد شدیـدی می کرد، زنم به من گفت: چه شده؟ جریان را به او گفتم.

او گفت: خواب بدی دیده ای، حالا از جا برخیز تا من بشارتی به تو بدهم، هر چه کردم در اثر درد پا نتوانستم برخیزم.

به او گفتم: بشارتت چیست؟ بگو .

گفت: من علّت کسالت خود را پیـدا کرده ام، و آن این است که روز قبل از جریان آن شب فقیر سیّدی درِ خانه ما آمـد و از من چیزی درخواست کرد، من چون از رادیو آهنگ مخصوصـی را گوش می دادم و فوق العاده خوشـحال بودم و حتی گاهی می رقصـیدم به او اعتنـائی نکردم، او به من گفت: امروز عاشورا است و شـیعیان برای حسـین بن علی علیه السـلام عزاداری می کنند، چرا تو این قدر خوشحالی؟

به او گفتم: خفه شو و چند جمله جسارت به حسـین بن علی علیه السـلام و شیعیان کردم، او مرا نفرین کرد و رفت که شب آن اتّفاق افتاد.

ولی دیروز دم غروب همان سید فقیر را دیدم و از او عذر خواهی کردم، او به من

گفت: اگر پولی به شیعیان نخاوله برای عزاداری حضرت سیدالشهداء علیه السلام بدهی شفا خواهی یافت.

به گمان آن که آن دوستان به زنم این کلک را زده اند و او این دروغ را جعل کرده که مرا به آن چه استاد دانشگاه گفته معتقد کنند، سیلی محکمی به صورت زنم زدم و به او گفتم: دیگر این دروغ ها را به من نگوئی.

ولی بعد پشیمان شدم، به خصوص که من تمام آن چه را استاد دانشگاه گفته بود از او پنهان می کردم.

پاهایم هم به خاطر این عصبانی شدن بود و یا علّت طبیعی دیگری داشت دردش شدیدتر شد.

من از طرفی فریاد می زدم و زنم به خاطر کتکی که خورده بود گریه می کرد، بالأخره طاقت نیاوردم و به او گفتم: مرا هر چه زودتر به مریضخانه برسان، او مرا به مریضخانه برد، دکتر گفت: پاهای شما مثل این که ضربه شدیدی خورده و خونش از جریان افتاده، اگر موفّق بشویم با ماساژ خون را به جریان بیندازیم درد پای شما رفع می شود.

آن روز پاهای مرا تا شب ماساژ دادند، ولی نه خون به جریان افتاد و نه درد پای من بهتر شد، دکتر معالجم گفت: شما اگر اصل جریان پایتان را بگوئید ممکن است در معالجه اش موءثّر باشد.

من جریان را به او گفتم، او گفت: شما ترسیده اید!

چیزی نیست، خیالم راحت شد، ولی درد پا مرا بی طاقت کرده بود و قرص های مسکّن ابداً تأثیری نداشت، اواخر شب نمی دانم به خواب رفته بودم یا آن که بیدار بودم، دیدم درِ اتاق بیمارستان باز شد و این دفعه سه نقابدار وارد اتاق شدند، پرستار هم

ایستاده بود! امّا مثل این که او آنها را نمی دید!

اوّل یکی از آنها صورتش را باز کرد، دیدم این همان مردی است که شب قبل پاهایم را فشار داده بود.

به من گفت: تا به حال با شما حرف نمی زدیم، چون مردمی که تا این حد نافهمند نباید با آنها حرف زد، ولی حالا مجبوریم چند چیز را به تو بگوئیم.

اوّلاً: ما همان سه نفری هستیم که به خاطر جسارتی که آن هفت نفر زن به عاشورا و حسین بن علی علیه السلام کرده بودند آنها را تنبیه کردیم.

ثانیاً: بدان که پاهای تو، ولو توبه کنی خوب نمی شود و اگر آنها را قطع نکنند تو از بین می روی.

در این بین آن دو نفر نقابها را از صورت برداشتند و آن شخصی که با من حرف می زد به یکی از آنها گفت: حالا به خاطر آن که زنش را سیلی زده و موضوع را درست باور نمی کند یک دستش را تو فشار بده و دست دیگرش را او فشار بدهد تا دیگر پا نداشته باشد که عقب این کارها بدود و دست هم نداشته باشد که به صورت زنش سیلی بزنند.

آنها دست مرا فشار دادند و من داد کشیدم.

پرستار با آن که در تمام این مدّت مقابلم ایستاده بود، مثل این که از خواب بپرد گفت: چه شده؟ تا او نزدیک تخت من آمد از حال رفته بودم.

وقتی به هوش آمدم دیدم طبیب بالای سرم ایستاده و شانه های مرا ماساژ می دهد و دست هایم هم مثل پاهایم درد می کند، وقتی جریان را به طبیب گفتم پرستارم گفت: پس چرا من کسی را ندیدم؟

ص: ۱۵۶

من به طبیب اصرار کردم دست و پای مرا قطع کنید تا از درد راحت شوم.

طبیب گفت: ما حالا معالجات لازم را انجام می دهیم، اگر فائده ای نکرد بعد آن کار را خواهیم کرد!

به هر حال اطباء حدود بیست روز برای معالجه من تلاش کردند، علاوه بر آن که نتیجه ای نداشت، روز به روز دست و پایم بدتر می شد و کم کم مثل این که رگ های دست و پای مرا قطع کنند، از همین جائی که ملاحظه می کنید سیاه شده و اطبّاء تجویز کردند که آنها را یکی پس از دیگری قطع کنند و مرا به این روز بنشانند!

چند شب قبل از آن که از بیمارستان بیایم و تقریباً جای زخمم بهبود پیدا کرده بود، خیلی نگران وضع خودم بودم که حالا وقتی با این وضع از بیمارستان بیرون بیایم چه کنم؟ زنم به من گفت: من تو را تا این حد لجباز نمی دانستم، بیا قبول کن که مقداری پول نذر عزاداری حسین بن علی علیه السلام نمائی و آن را به شیعیان بدهی شاید وضعت از این بدتر نشود.

گفتم: مانعی ندارد، پولی برای آنها فرستادم و به آنها پیغام دادم که مجلس عزائی برای حضرت حسین بن علی علیه السلام ترتیب دهید و برای رفع کسالت من دعاء کنید.

آنها هم ظاهرا آن مجلس را بر پا کرده و متوسّل به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شده بودند، من از این توسّل اطّلاعی نداشتم، شب در عالم روءیا حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را دیدم که به بالین من آمده و مرا به خاطر آن که آنها برایم توسّل کرده اند شفا دادند و بحمداللّه از آن روز تا به حال همین زندگی خوبی را که می بینید دارم، این بود قضیّه من.

من به او گفتم: شما با این کرامتی که از عزاداری حضرت سیدالشهداء علیه السلام دیده اید چرا شیعه نمی شوید؟

ص: ۱۵۷

گفت: هنوز حقّانیّت مـذهب شـیعه برایم ثابت نشـده، ولی به عزاداری برای حسـین بن علی علیه السـلام خیلی عقیده دارم و در ایّام عاشورا خودم مجلس ذکر مصـیبت تشکیل داده و از شیعیان دعوت می کنم که در آن مجلس اجتماع کنند، امید است که اگر حقّ با شیعه باشد از همین مجالس مستبصر شوم.

و این که قصّه ام را برای شـما نقل کردم برای این بود که به شیعیان علاقه دارم و وقتی لباس شما را دیده و دانستم شیعه هستید میل پیدا کردم قضیّه ام را برای شما نقل کنم.

کرامت نود و سوم:

گویند: در مجلسی سخن از فضل و عظمت علمی حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام به میان آمد. یک عالم غیر شیعه که در آنجا حضور داشت، به زهـد و علم و آثار علمی خود مغرور شده و خود را در ردیف حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السـلام یا عالم تر از ایشان دانست، حاضران او را سرزنش کردند و مجلس ختم شد.

بعد از چند روز او را در حرم حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السلام دیدند که ریسمانی به گردن خود بسته و سر دیگر ریسمان را به ضریح مطهر گره زده و گریه می کند و با عجز و ناله خود را سرزنش می نماید.

ماجرا را از او پرسیدند، در پاسخ گفت: شب گذشته در عالم خواب دیدم مجلس باشکوهی از علماء و برجستگان تشکیل شده است، شخصی خبر داد که حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام به مجلس شما می آید، پس از لحظاتی نور آن حضرت بر آن مجلس تابید و باشکوه بی نظیری وارد مجلس شد.

حضرت در صدر مجلس روی صندلی نشسته و حاضران همه در برابرش خضوع

نمودنـد، ترس و وحشـت، مرا بـه خـاطر جسـارتی کـه کرده بـودم فراگرفت. آن بزرگـوار به همه افراد حاضـر بـا نظر مهرانگیز نگریست و صحبت کرد، وقتی نوبت به من رسید، فرمود: تو چه می گویی؟!

من از گفته ام اظهار پشیمانی کردم.

فرمود: من در نزد پدر و برادرانم حسن و حسین علیهم السلام درس آموخته ام و در دین خود و آن چه که آموخته ام به مرحله یقین رسیده ام، ولی تو در شک و تردید به سر می بری و در امامت امامان حق علیهم السلام شک داری، آیا چنین نیست؟!

و پس از بیان دیگر، با دست مبارک، ضـربتی به دهانم زدنـد که از خواب بیـدار شدم، اکنون به جهل و گمراهی خود اعتراف می کنم و به آستان مقدسش برای درخواست عفو و لطف آمده ام.

نظیر این ماجرا، قضیه ی زیر است:

در مجلسـی، یکی از افرادی که ظاهراً اهل اطلاع به نظر می رسـید می گفت: سـلمان از نظر علمی بر حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السلام برتری دارد، زیرا حضرت علی علیه السلام در شأنش فرموده: سلمان بحر لا ینزح؛

یعنی: سلمان دریای بی پایان است.

شخص گوینـده شب در عـالم خواب می بینـد در مجلس باشـکوهی حضور دارد، و حضـرت اباالفضـل العبّاس علیه السـلام در صدر آن مجلس نشسـته و سلمان فارسی دست به سینه برای خدمت گزاری آن حضرت ایستاده و به او می گوید: ای مرد، چرا اشتباه می کنی، افتخار من این است که خدمت گزار حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام می باشم.

ماجرای دیگری نیز مانند دو داستان بالا در کتاب الخصائص العباسیه چنین نقل شده:

یکی از طلاب که در نجف اشرف مدتی تحصیل علم فقه و اصول نموده ولیکن از علم اخلاق بی بهره بود. در مجلسی اظهار می کند: اباالفضل العبّاس علیه السلام به واسطه نسب به ما شرافت دارد والا مقام علم و اجتهاد ما بالاتر است و ما در علوم دینیه بیشتر زحمت کشیده ایم.

آن طلبه شبی در خواب حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را می بیند و آن حضرت قریب به این بیان می فرماید: آن چه شما تحصیل کرده اید ظنّیّات است و من از مقام علم و یقین، تحصیل علوم یقینیّه نموده ام، و یک سیلی به صورت او زده و طلبه بی ادب به حالت خوف و وحشت از خواب بیدار می شود و تب و لرز شدیدی می گیرد.

اطرافیانش می گویند: تو را چه می شود؟

می گوید: مرا فوراً به حرم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام ببرید و در آنجا توبه و انابه و استغاثه می کند و شفا می گیرد.

ص: ۱۶۰

بخش سوم:

کرامات و عنایات

علیه السلام

حضرت اباالفضل العبّاس

به مسیحیان

ص: ۱۶۱

بخش سوم: کرامات و عنایات علیه السلام حضرت اباالفضل العبّاس به مسحیان

کرامت نود و چهارم:

در کتاب چهره درخشان قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ علی آسوده یزدی چنین نقل شده:

در ماه مبارک رمضان ۱۴۱۰ هجری قمری از آقای حاج سید سلیمان موسوی (اوحدی شعار) در مدرسه مرحوم آقای گلپایگانی در شهر گلپایگان شنیدند که می فرمود:

یکی از وعاظ از شیخ عبداللّه تهرانی نقل کرد که گفت: من یک سال در اثر عارضه ای نتوانستم در تهران منبر بروم و به یکی از شهرستان ها رفتم. نزدیک اقامتگاه من، تکیه ای قرار داشت و به صورت ناشناس به آنجا می رفتم. روزی وقتی از مجلس بیرون آمدم، جوانی مرا صدا زد و گفت: آقا شیخ، صبر کن! ایستادم. گفت: بیایید روضه حضرت عبّاس علیه السلام برایم بخوانید، با او رفته تا به در خانه ای رسیدیم. درب را باز نمود و وارد خانه شدیم. دوباره درب را بسته و مرا به یک اتاق راهنمایی نمود و دو متکا روی هم گذاشت و از من درخواست روضه نمود. من هم شروع به خواندن کردم .

پس از اتمام روضه پاکتی به من داد و من بیرون آمدم. سپس ملاحظه کردم مبلغ هزار تومان پول است. چون آن ایام آن قدر پول به منبری نمی دادند، احتمال دادم اشتباه کرده باشد. برگشتم و درب خانه را زدم. پرسید: چه کسی در می زند؟

گفتم: روضه خوان هستم. درب را باز کرد، گفتم : پاکت را اشتباهی نداده اید؟ گفت: نه، این روضه خواندن قضیه ای دارد، و آنگاه ماجرا را چنین شرح داد:

من یک نصرانی هستم و شغلم رانندگی می باشد. روزی در گردنه اسدآباد همدان، ماشینم نقص فنی پیدا کرد و از جاده منحرف شد، راه چاره ای نداشته و از زندگی مأیوس شدم، چون بعضی اوقات در قهوه خانه ها از راننده های مسلمان شنیده بودم که در گرفتاری ها به حضرت اباالفضل علیه السلام متوسل می شوند، من نیز نذر کردم که اگر از این خطر نجات یابم از درآمد ماشین بدهم تا به نام آن حضرت روضه بخوانند.

این پول را که دیدید، سهم حضرت اباالفضل علیه السلام از درآمد یک ساله من است و متعلق به شماست.

کرامت نود و پنجم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ عیسی اهری چنین نقل شده:

در اهر راننده ای بود که مسلمان شده و وی را مشهدی احمد هارتن می نامیدند. علت مسلمان شدن وی آن گونه که خودش تعریف می کرد چنین بود، می گفت: از تبریز به سمت کوه "گویجه بیل " در حرکت بودم از گردنه که سرازیر شدم یک دفعه دیدم فرمان ماشین بریده و اتومبیل به طرف دره در حرکت است ناگهان گفتم: یا اباالفضل! با گفتن این کلام ماشین همان جا متوقف شد و مردم صحیح و سالم از ماشین بیرون آمدند، فردای آن روز جرثقیل آورده و ماشین را به داخل جاده کشیدیم. بعد از این ماجرا هارتن مسلمان شد و اسمش را احمد گذاشت.

کرامت نود و ششم:

در کتاب زندگانی حضرت اباالفضل علیه السلام چنین نقل شده:

عده ای از کسانی که مورد اطمینان بودند خبر دادند: راننده ای غیر مسلمان در هنگام حرکت با اتوبوس متوجه می شود که اتوبوس ترمز ندارد و جان مسافرانش در

خطر است، وقتی مسافران مسلمان متوجه می شوند، به قمر بنی هاشم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام متوسل می گردند، راننده غیر مسلمان نیز به تبع آنها فریاد می زند: یا اباالفضل علیه السلام ! و هنگامی که این مطلب را بیان می کند، اتوبوس در جای خود می ایستد و تمام لاستیک ها از هم جدا و پاره می شوند، وقتی راننده اتوبوس این بزرگواری و کرامت را از قمر بنی هاشم علیه السلام مشاهده می کند، مسلمان شده و خدا را شکر می کند.

کرامت نود و هفتم:

مرحوم آقای شیخ محمد باقر ملبوبی در کتاب الوقایع و الحوادث نقل می کند:

مدّاح مخلصی را دیدم، می گفت: در تهران سوار تاکسی شدم تا به مجلس سوگواری برای مدّاحی بروم، وقتی به مقصد رسیدم و کرایه را از جیبم در آوردم تا به راننده تاکسی بدهم نگرفت، علت را پرسیدم.

گفت: من عهد کرده ام از خدمت گزاران حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام کرایه نگیرم.

گفتم: چرا؟

گفت: به خاطر لطفی که حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام به من کرده است؟

گفتم: چه لطفی؟

گفت: من مسیحی آسوری هستم، سال ها پس از ازدواج، دارای فرزند نشدم، معالجات بی فایده بود، به بزرگان و اولیای دین خود متوسل شدم، باز نتیجه ای نگرفتم، بر اثر معاشرت با رانندگان مسلمان، نام اباالفضل العبّاس علیه السلام را زیاد شنیده بودم که

بسیار در درگاه خداونـد آبرو دارد، به خدا توجه نموده و عرض کردم: خدایا! عبّاس علیه السـلام را در درگاهت واسـطه قرار می دهم، به حق آن حضرت، حاجتم را روا کن.

طولی نکشـید که دارای فرزند شدم، و از آن زمان تا کنون با خداوند عهد بسـته ام که از خادمان و مدّاحان حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السلام کرایه نگیرم.

کرامت نود و هشتم:

حجه الاسـلام والمسـلمین آقـای شـیخ علی قرنی گلپایگـانی در کتـاب منهاج البیان علی نهـج الأخبار و القرآن چنین نقل کرده است:

یکی از راننـدگان اتوبوس شهرسـتان قم نقـل کرد: در ایـامی که راه عتبـات عالیـات باز بود من مرتباً مسافر از قم به کاظمین و مجددا از آنجا مسافر به قم می رسانیدم، در یک نوبت که از آنجا مسافر زده بوده و می آمدم، وقتی به گردنه پاطاق که گردنه نسـبتا سـختی است رسـیدم، در وسط گردنه دیدم ماشـین نفت کشـی از سـرگردنه پیدا شد؛ قدری که آمد متوجه شدم ترمز او پاره شده و اکنون آن ماشین بر حسب عادت می آید و ماشین مرا زیر می گیرد و ۶۰ مسافری که همه زوار قبر امام حسین علیه السلام می باشند از بین برده و نابود می کند، هر چه فکر کردم اصلاً راه فراری برای خود نمی دیدم.

دستم رفت تا دری را که کنارم بود باز کرده و خود را به بیرون پرتاب کنم تا لا اقل خودم کشته نشوم، ناگاه دیدم ماشین نفت کش که با سرعت به طرف ما می آمد، سرش برگشت و به کوه خورد و خوابید.

اتوبوس را نگه داشـته و دویـدیم و مشاهـده کردیم درب ماشـین به کوه گیر کرده و راننـده اش نیز صـدمه ای ندیـده، اما نمی تواند از ماشین بیرون بیاید، به زحمت درب ماشین را باز کردیم و او را بیرون کشیدیم.

به مجرد آن که از ماشین بیرون آمد سوءال کرد: شما چه مذهبی دارید؟

گفتیم: معلوم است ما مسلمان و شیعه هستیم.

گفت: مرا هم به دین اسلام و مذهب شیعه راهنمائی کنید، زیرا من ارمنی بوده و به کیش نصرانی معتقدم، بعد از آن که او شهادتین را بر زبان جاری ساخت پرسید: عبّاس کیست؟

گفتیم: فرزند علی بن ابی طالب علیهماالسلام است.

از او پرسیدیم: به چه سبب تو از عبّاس سوءال می کنی؟

گفت: در ایران رانندگی می کردم رفقای راننده که شیعه بودند دوست داشتند من شیعه شوم ولی قبول نمی کردم، آنان از راه دلسوزی و نصیحت به من گفتند: هر گاه جایی بیچاره شدی و خواستی خود را از گرفتاری برهانی، بگو: یا اباالفضل العبّاس علیه السلام ایشان قطعاً از تو دادرسی خواهند فرمود.

این مطلب در ذهن من بود تا این که ماشین از بالای گردنه سرازیر شد ناگاه ترمز آن برید و یقین کردم که ماشینم به ته دره سقوط می کند و بدنم قطعه قطعه می شود، لذا ناچار شده و چند مرتبه گفتم: یا اباالفضل العبّاس علیه السلام ! و همین که نام مبارک آن حضرت را بر زبان جاری کردم ماشینم به کوه اصابت نمود و متوقف شد. آری، ماشین مرا حضرت اباالفضل علیه السلام حفظ نمود و جان مرا او نگهداری کرد و من ثلث در آمد ماشین خود را وقف ایشان کرده و تا زنده باشم در راه روضه خوانی او مصرف می نمایم و همان جا با انگشت خود با مرکب در جلوی ماشین نوشت: شرکت با اباالفضل العبّاس علیه السلام

کرامت نود و نهم:

از جناب حجه الاسلام واعظی، سرپرست اعزام مبلغ چنین نقل شده:

در یکی از سال ها دهه محرم برای تبلیغ به اهواز رفته بودم، بعد از ظهر عاشورا به منزل مرحوم آیت اللّه بهبهانی رفتم، در آنجا یک نفر خدمت آقا آمد و گفت: من می خواهم مسلمان شوم.

آقا از او پرسید: دین تو چیست؟ و چرا می خواهی مسلمان شوی؟

گفت: دین من مسیحی، و شغلم راننده تریلی است، امروز صبح از خرمشهر، تیرآهن بار زده و عازم تهران بودم، به اهواز که رسیدم دیدم جمعیت زیادی سیاه پوشیده اند و به سر و سینه می زنند و عده ای هم در دست هایشان کاسه ای آب بود و می گفتند: یا عبّاس، یا سقاء، یا اباالفضل علیه السلام ، چون خیابان ها مملو از جمعیت بود، ماشین را کنار خیابان پارک کردم و مدتی به تماشای آن صحنه ها پرداختم، تا این که خیابان مقداری خلوت شد و مجدداً حرکت کردم، در راه همین طور با سرعت می رفتم تا به یک سرازیری رسیدم، خواستم سرعت ماشین را کم کنم، پا روی ترمز گذاشتم، ولی هر چه فشار دادم فایده نکرد، با خود گفتم: اگر از سمت روبرو ماشین بیاید و من با او تصادف کردم، چکار باید بکنم؟!

در این حال شروع به توسل به بزرگان دین خودمان کردم، دیدم فایده ندارد یک دفعه یادم افتاد مردم در اهواز یا عبّاس، یا سقاء، یا اباالفضل العبّاس علیه السلام می گفتند، سریع گفتم: یا عبّاس، یا سقاء، یا اباالفضل مسلمان ها، خودت به دادم برس! در همین حال ناگهان دیدم یک دست آمد جلو ماشین و ماشینم را در جا نگه داشت!

ماشین را کنار جاده پارک کردم و سریع نزد شما آمده ام تا مسلمان شوم.

کرامت صدم:

از جناب آقای حاج ابوالحسن شریفی از کرج چنین نقل شده:

حادثه ای چند سال قبل در تهران رخ داده که شرح آن را در زیر می خوانید:

در تهران میدان قزوین، خیابان جمشید (که در آن زمان محل فساد بود) یک مغازه مشروب فروشی وجود داشت که صاحب آن یک ارمنی بود و آن مغازه پاتوق راننده های تریلی و باری و غیره به شمار می رفت، مرد ارمنی که صاحب مغازه بود روی ارادتی که به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام داشت عکسی که آن حضرت را سوار اسب نشان می داد، بالای سر خود نصب کرده و برای آن احترام خاصی قائل بود.

روزی سه نفر راننده تریلی وارد مغازه می شوند و از فرد ارمنی مشروب می خواهند. فروشنده سه لیوان شراب برایشان می آورد، یکی از آنان یک لیوان دیگر درخواست می کند و فروشنده ارمنی از دادن لیوان اضافه خودداری می ورزد، زیرا معتقد بوده که نباید به هر راننده یک لیوان بیشتر مشروب داد، چون مستی به وجود آورده و مشکلاتی فراهم خواهد کرد، فرد راننده اظهار می دارد برای خودم نمی خواهم و وقتی لیوان شراب را می گیرد (نعوذ باللّه) به روی عکس مبارک حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام می پاشد و اظهار می کند: این هم سهم ایشان!

شخص ارمنی، وقتی این جسارت فجیع را از راننده بی دین می بیند خیلی ناراحت شده، آنان را از مغازه بیرون می کند و مغازه را تعطیل اعلام می نماید، سپس از شدت ناراحتی داخل مغازه مشغول گریه می شود، آن سه نفر بعد از خارج شدن از مغازه، با یکدیگر مشاجره می کنند که چرا این عمل انجام شد؟ نهایتاً دو نفر از آنان با هم تصمیم می گیرند، وقتی با تریلی هایشان از شهر خارج شدند، راننده جسارت کننده را در بیابان بکشند و جسدش را همان جا بیندازند.

این دو نفر جلوتر از آن مرد خبیث راه افتادند تا بتوانند با هم تصمیم لازم را در این جهت بگیرند، وقتی وارد خیابان قزوین شدند تا به طرف تریلی های خود بروند، نفر سوم که همان فرد گستاخ باشد و از آنان عقب مانده بود وقتی خواست از جوی آب

کنار خیابان بگذرد، پایش به جدول کنار خیابان برخورد کرد و با صورت به وسط خیابان افتاد، در همین حال یک تریلی آهن کش که با بار آهن در حال عبور بود از روی این شخص گذشت و او را از کمر دو نیم ساخت، مردم جمع شدند و راننده تریلی هم توقف کرد.

پلیس از راه رسید و جمعیتی انبوه گرد آمدند، آن دو راننده ی دیگر، که از آن جمعیت فاصله داشتند، وقتی متوجه این حادثه شدند جلو آمده و شرح ماجرا را به پلیس گفتند و افزودند که تصمیم داشته اند به علت جسارتی که وی به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام کرده بود او را بکشند که حضرت عبّاس علیه السلام زحمت آنها را کم کرد.

وقتی پلیس این مطلب را از آنان شنید، برای روشن شدن قضیه همراه آن دو نفر به خیابان جمشید، که محل شراب فروشی بود رفتند، دیدند مغازه تعطیل است، درب مغازه را زدند صاحب مغازه که همان ارمنی بود در را باز کرد، پلیس و همراهان وارد شدند، دیدند مرد ارمنی مشغول گریه می باشد، وقتی چشمش به راننده ها افتاد از آن دو نفر پرسید: آن مرد کافر چه شد؟! وقتی آنان گفتند که وی به جزای خود رسیده و به جهنم وارد شده، مشاهده کردند که ارمنی صاحب مغازه، مشغول شکرگذاری به درگاه خداوند متعال شد و عکس حضرت را نشان داد که هنوز خشک نشده بود. پلیس هم صورت جلسه ای تهیه کرد و راننده ها را مرخص نمود و گفت: بقیه مسئولیت با خودم که جوابگوی قانون خواهم بود. وقتی ماجرا را به اداره گزارش کرد، مورد تشویق هم قرار گرفت و هیچ گونه مسئولیتی متوجهش نگردید.

کرامت صد و یکم:

جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای شیخ عبدالرحمان بخشایشی از مرحوم

ص: ۱۶۹

آیت اللّه آقای حاج سید جعفر شاهرودی چنین نقل کرده که ایشان فرمودند:

شخصی مسیحی نزد من آمد تا مسلمان بشود، علت مسلمان شدنش را جویا شدم، گفت:

ماشین تریلی داشتم که در گردنه ی اسد آباد همدان در معرض سقوط به دره قرار گرفت، در حالی که شب بود و سرمای زمستان هم همه جا را فرا گرفته بود اسم مبارک حضرت اباالفضل علیه السلام را در مجالس و از زبان مسلمانان شنیده بودم، با مشاهده این صحنه یک دفعه گفتم: یا اباالفضل مسلمان ها به دادم برس! تا این نام مقدس را بردم مثل این که کسی فرمان را از دستم گرفت و نجات پیدا کردم، ماشین به سنگ بزرگی خورد و توقف نمود.

پس از توقف ماشین، به سطح جاده آمدم دیدم کسی آنجا نیست ولی نور چراغی از دره پیداست، به سراغ آن نور رفتم، دیدم آنجا قهوه خانه ای وجود دارد و غذا و چای مهیا است ولی صاحبش نیست، گفتم: من گرسنه هستم و ناچار باید غذا بخورم، خسته و گرسنه شروع به غذا خوردن کردم دیدم کسی نیامد، همان جا خوابیدم، صبح بیدار شدم دیدم هنوز کسی نیامده که پول غذا و چای را بدهم، گفتم: بروم به ماشین نگاه کنم و برگردم، پس از آن که به سراغ ماشین رفته و برگشتم دیدم نه قهوه خانه ای در کار است و نه قهوه چی! این جا بود که متوجه شدم این هم از عنایات حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام بوده است. لذا آمده ام مسلمان بشوم و مسلمان شد.

کرامت صد و دوم:

از جناب آقای حاج جواد افشار، کارمند بیمارستان آیت اللّه العظمی گلپایگانی رحمه الله چنین نقل شده:

ص: ۱۷۰

در سال ۱۳۵۶ که مردم مغازه ها را می بستند و علیه شاه تظاهرات می کردند، یک روز مرد ارمنی ۳۲ ساله ای را از طرف بیت آیت اللّه العظمی گلپایگانی به بیمارستان نکویی آوردند و گفتند: ایشان به دین مبین اسلام تشرف پیدا کرده و اکنون وی را برای سنت به این جا آورده ایم تا ختنه شود، او را بستری و ختنه کردند.

من از او پرسیدم: چه چیزی باعث شد مسلمان شوی؟

گفت: من شاگرد ماشین های تریلی ۱۸ چرخ بودم، راننده نیز ارمنی بود، از خرم آباد به طرف تهران حرکت کردیم، به گردنه رازان که رسیدیم یک وقت راننده به من گفت: فلانی ترمز بریده، چه کار کنم؟ ماشین را به کوه بزنم یا به دره بیاندازم؟ آن موقع به یادم آمد که مسلمان ها در مواقع سخت متوسل به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام می شوند لذا من نیز یک مرتبه گفتم: یا اباالفضل مسلمان ها به فریادم برس! و دیگر چیزی نفهمیدم، موقعی که چشم باز کردم دیدم راننده به ته دره سقوط کرده و یک طرف ماشین چند تکه شده است، به خودم گفتم: من هم باید دست و پایم قطع شده باشد، دستم را حرکت دادم دیدم سالم است، پاهایم را تکان دادم دیدم سالم است، حرکت کردم دیدم روی یک تخته سنگ هستم و فقط انگشت کوچک دست راستم خراشی برداشته است (دستش را که اثر خراش در آن باقی بود به من نشان داد) و گفت: از دره بالا آمدم سوار ماشین شده و به تهران آمدم و به خانه رفتم، در یک اتاق نشسته و فکر کردم که این اباالفضل العبّاس علیه السلام کیست که مرا نجات داد و الّا من هم مثل راننده بایستی چند تکه شده باشم؟

مدت چند روز درست غذا نمی خوردم و فقط در این فکر بودم که من بایستی به دین اباالفضل العبّاس علیه السلام در آیم، پدر و مادر و زنم می آمدند و به من می گفتند: برخیز و برو سر کار، زن و فرزند تو نان می خواهند، چرا خودت را مثل دیوانه ها در اطاق حبس

ص: ۱۷۱

کرده ای؟ به آنها گفتم: تا من این اباالفضل علیه السلام را نشناسم و به دین او در نیایم سرکار نمی روم، خلاصه با راهنمایی افرادی به منزل مرجع مسلمین حضرت آیت اللّه گلپایگانی رحمه الله رفتم و به دست ایشان مشرف به دین اسلام شدم.

کرامت صد و سوم:

از جناب آقای محمد کریم محسنی، آموزگار دبستانی در شهرستان خرم آباد از قول یکی از دوستانش به نام آقای احمد کاووسی که ایشان نیز آموزگار است چنین نقل شده:

چند سال پیش برای استفاده از مرخصی عازم اهواز بودم، بین راه در محلی که به "تنگ فنی" معروف است و گردنه خطرناکی دارد، کامیونی را دیدم که قسمت جلوی آن در دره فرو رفته و در حالت وحشتناکی قرار گرفته بود، به طوری که اگر چند نفر اندک فشاری به آن وارد می کردند به عمق دره سرنگون می شد، ما اتومبیلمان را متوقف کردیم که به آن کامیون نگاه کنیم، در این هنگام دیدم عده ای در کنار همان کامیون نشسته و مشغول خوردن کباب هستند! همین که ما را دیدند، ما را نیز به خوردن دعوت کردند.

دعوت آنان را پذیرفته و از اتومبیل پیاده گشته و جویای قضیه شدیم، معلوم شد که ترمز کامیون مزبور از ابتدای سرازیری "تنگ فنی" بریده می شود، راننده که مردی مسیحی است و به اتفاق خانواده اش سفر می کرده، دست و پای خود را گم می کند و در عین حال هر لحظه بر سرعت کامیون افزوده می شود، راننده می بیند چاره ای ندارد، به عیسی و موسی علیهماالسلام و دیگر پیامبران الهی متوسل می شود اما از این کارها و دعاها نتیجه نمی گیرد، وقتی کامیون به لب پرتگاه می رسد طفل خردسالش بی اختیار فریاد می زند: یا حضرت عبّاس علیه السلام ! و کامیون فوراً متوقف می شود، گویی دستی قوی و

مافوق تصور جلوی آن را می گیرد! مرد مسیحی که از این کرامت مبهوت شده پس از پیاده کردن افراد خانواده اش به سراغ روحانیون مذهب شیعه می رود و به دین اسلام مشرف می شود و اینک گوسفندی را که وی نذر کرده بود ذبح نموده و مشغول خوردن کباب آن بودند و اغلب رهگذران را نیز اطعام می کردند.

کرامت صد و چهارم:

از حضرت آیه اللّه حاج سید محمود مجتهد سیستانی رحمه الله چنین نقل کرده اند:

آقای مجتهد سیستانی در مراسم شیعه شدن راننده مسیحی که در آن زمان خیلی مشهور بود، و در محضر مبارک مرحوم آیت اللّه العظمی آقای حاج سید یونس اردبیلی رحمه الله صورت گرفت، حضور داشتند، این شخص سعادتمند که مسیحی مذهب بوده با کامیون خود در گردنه های خیلی خطرناک رانندگی می کرده است، ماشین کیلومترها از دامنه کوه بالا می رود، به طوری که سطح زمین معلوم نمی شود و از آن مکان غیر از غبار چیزی پیدا نبوده، مثل آب دریا، و اگر کسی از بالا به پائین بیفتاد هیچ اثری از او باقی نمی ماند.

خلاصه، در حین رانندگی، ماشین مرد مسیحی از جاده خارج شده و به طرف پائین سرازیر می شود، در حین سقوط در حالی که راننده و کامیون بین زمین و آسمان قرار داشته اند از ته دل صدا می زند: یا اباالفضل!

یک مرتبه به طور اعجاب انگیزی یک دست بزرگ ظاهر می شود، کامیون را می گیرد و روی جاده اصلی می گذارد، شخص مسیحی که این کرامت بسیار عجیب را از آن حضرت مشاهده می کند مستبصر شده، به مشهد مقدس می آید و در خدمت آیت اللّه العظمی حاج سید یونس اردبیلی رحمه الله شیعه می شود.

ص: ۱۷۳

کرامت صد و پنجم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای صادقی واعظ، از حوزه علمیه قم چنین نقل شده:

یکی از سال ها که در تهران منبر می رفتم، روز تاسوعایی سوار تاکسی شدم که به طرف مسجد آیت اللّه زاده مرحوم حاج سید احمد بروجردی رحمه الله بروم، مسیر حرکت از میدان شهداء به طرف صد دستگاه بود، در مسیر به ترافیکی برخورد کردیم که از رفت و آمد هیئت ها ایجاد شده بود، راننده گفت: چه خبر است؟!

گفتم: مگر شما مسلمان نیستید؟

گفت: من مسیحی هستم.

گفتم: امروز روز تاسوعا و روز عزاداری برای اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام می باشد که به روز حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام معروف است.

گفت: من حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را خوب می شناسم، سپس افزود: من بچه دار نمی شدم، بعد از مدتی هم که بچه دار شدم دو پایش فلج شد، هر چه ثروت داشتم خرج کردم، منزل و ماشینم را فروختم ولی نتیجه ای نگرفتم، یکی از شب ها که به منزل آمدم دیدم زنم گریه می کند، گفتم چه خبر است؟

گفت: صاحب خانه مان امروز آمد و مرا به مجلس حضرت ام البنین علیهاالسلام دعوت کرد.

گفتم: ام البنین کیست؟

همسرم برایم شرح داد و گفت: من هم بچه فلجم را بردم در روضه و متوسل به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شدم، حالا بیا امشب هم دو نفری بچه را بغل کرده و به

آن حضرت توسل بجوییم، همین کار را کردیم.

نصف شب در ایوان خوابیده بودیم که دیدم بچه بلند شده و می دود. گفتم: چه خبر است؟ و دستش را گرفتم، گفت: این آقای اسب سوار کیست؟

معلوم شد حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام آمده و بچه مان را شفا داده اما متأسفانه ما ایشان را نمی دیدیم و فقط بچه ایشان را می دید.

کرامت صد و ششم:

از جناب آقای حاج ابوالحسن شکری، از حاج رضا نظری کهکی چنین نقل شده:

بین اراک و بروجرد گردنه ای وجود دارد که به گردنه "زالیان" معروف است، روزی دیدم یک تریلی ۲۴ تن آهن بار کرده و در قسمت شیب جاده، وسط راه ایستاده است، راننده هم یک ارمنی بود که او را می شناختم.

به وی گفتم: موسیو، از وسط جاده کنار برو، چرا این جا ایستاده ای؟!

گفت: داستانی دارم و از وسط جاده هم کنار نمی روم، بعد چنین توضیح داد: از سر گردنه که سرازیر شدم، پا روی ترمز گذاشتم، اما دیدم ماشین ترمز ندارد، گفتم: خدایا، ما کسی را نداریم پیش تو واسطه قرار دهیم، اما این مسلمان ها هر جا گیر می کنند حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را صدا می زنند. با خود نذر کردم که اگر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام نجاتم داد، من هم مسلمان می شوم.

ناگهان دیدم ماشین ایستاد، نمی دانم چه شد، ولی دیدم ماشین شیلنگ باد خالی کرده و یک دفعه جیک جیک اش بلند شد و توقف کرد، من ماشین را از جای آن تکان نمی دهم، زیرا اول می خواهم بروم بروجرد مسلمان شوم، بعد بیایم ماشین را حرکت

داده و بروم، شخص ارمنی رفت و مسلمان و شیعه شد و برگشت.

کرامت صد و هفتم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای حاج سید محمد محدث اشکوری چنین نقل شده:

سال ۱۳۴۷ شمسی در مسجد کاسه فروشان رشت در خدمت آیت اللّه آقای حاج سید محمود ضیابری رحمه الله بودم، شخصی به محضر ایشان آمد و گفت: من ارمنی هستم و خدمت شما آمده ام که مسلمان شوم، همچنین می خواهم اسمم را اباالفضل بگذارید.

آقا فرمودند: به چه سبب این اسم را انتخاب کرده ای؟

گفت: من ارمنی هستم، با ماشین از تهران به طرف رشت می آمدم که در جاده ماشینم ترمز برید و به طرف دره حرکت کرد، هر چه پیشوایان خودمان را صدا زدم، هیچ اثری ندیدم، یک دفعه گفتم: ای اباالفضل مسلمان ها به دادم برس! همین که این جمله را بر زبان آوردم بلافاصله ماشین در زمین میخکوب شد و از مرگ حتمی نجات پیدا کردم، حالا آمده ام خدمت شما تا مسلمان بشوم و اسمم را هم اباالفضل بگذارید.

کرامت صد و هشتم:

از جناب میرزا محمد علیخان ذوالقدر شیرازی چنین نقل شده است:

روزی از شیراز عازم تهران بودم، در راه، قبل از رسیدن به اصفهان ماشین چپ کرد و من صدمه دیدم و پایم شکست.

در میان مسافران یک ارمنی وجود داشت که پسر او هم آسیب دید و پایش

شکست، سپس ما را برای مداوا به بیمارستان بردند، در آنجا به همراهان خود گفتم: من یک گوسفند نذر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام کرده ام، شما آن را تهیه و ذبح کنید، مرد ارمنی گفت: من هم برای حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شما گوسفندی نذر کردم.

چند روز بعد از ذبح گوسفند شخص ارمنی آمد و خداحافظی کرد که برود، به او گفتم: چرا از این جا می روی؟ این جا باش تا پای پسرت خوب شود.

مرد ارمنی جواب داد: من برای پسرم گوسفندی نذر کردم و اکنون پسرم خوب شده، وقتی پسرش را صدا زد دیدم پایش کاملاً سالم است.

آقای میرزا محمد علیخان می گوید: وقتی شب شد بسیار گریه کردم و به آقا متوسل شدم و گفتم: یا حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام ! ما هر دو با هم گوسفندی ذبح کردیم، پای او خوب شد؛ ولی پای من هنوز خوب نشده است، وقتی صبح شد و دکتر آمد، گفتم: پای مرا خیلی سفت بسته اید، لطفاً بازش کنید.

دکتر گفت: باید شش ماه در این جا بمانید تا پای شما خوب شود.

گفتم: حالا شما پای مرا باز کنید، او وقتی پای من را باز کرد دید خوب شده است.

کرامت صد و نهم:

نقل شده: روز تاسوعا یکی از هیئت های اصفهانی به محله جلفای اصفهان که ارمنی ها در آن جا ساکن هستند می روند، یکی از عزاداران کنار دیوار به عزاداری و گریه و توسل به حضرت اباالفضل علیه السلام مشغول می شود، ناگهان می بیند در خانه ای باز شد و یک مرد ارمنی بیرون آمد، او از وضع عزاداران و گریه مردم تعجب می کند و می گوید: این جا چه خبر است؟

آن مرد عزادار می گویـد: امروز متعلق به باب الحوائـج حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السـلام است، مرد ارمنی می گویـد: من پسر بچه ای دارم که دست های او فلج است، مرا راهنمایی کن که شفای او را از اباالفضل العبّاس علیه السلام بگیرم.

مرد عزادار می گویـد: امروز روز اباالفضـل العبّـاس علیـه السـلام اسـت، برو بچه ات را بیـاور و دسـتانش را به علم و پرچم آن بزرگوار بکش.

مرد ارمنی هم با عجله و گریه و زاری فرزندش را می آورد و دسـتان پسـرش را به علم آن حضرت می کشد و به ایشان توسل می کند و منقلب می شود و بسیار گریه کرده و بی تابی می نماید.

مرد عزادار می گوید: به مردم گفتم کاری به او نداشته باشید، سپس از او سوءال کردیم: چه شده؟

گفت: مگر نمی بینید بچه ام دستانش را بالا و پایین می آورد و شفا پیدا کرده است.

کرامت صد و دهم:

در کتـاب چهره درخشـان قمر بنی هـاشم ابوالفضل العبّاس علیه السـلام از آقای حاج شـیخ عبّاس آزرم که از وعاظ محترم می باشد چنین نقل شده:

مردی سـنی که ریاست سد مهاباد به عهده او بود و به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام اخلاص و ارادتی کامل داشت و به وسـیله آن بزرگوار به خواسـته هـای خود رسـیده بود، مجلس بزرگی تشـکیل داده و سـفره اطعـامی گسـترده و ششـصد نفر را دعوت کرده بود. از آن جمله یک مهنـدس اتریشـی و همسـر او که مسـیحی و از بانیان سـد بودند. ایشان بعد از حضور در آن مجلس فهمیـده بودند که شـیعیان شخصـی به نام حضـرت عبّاس علیه السـلام دارند که باب الحوائج است و حاجات خود را به وسیله آن بزرگوار از درگاه

الوهیت خواستارند.

آنها هم اولادی نداشتند، نذر می کنند که اگر به برکت آن بزرگوار علیه السلام صاحب فرزند شدند مثل همین سفره را بگسترانند. خداوند متعال هم به برکت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام عنایت فرموده، در حضور جناب محترم آقای آزرم و چند نفر دیگر از روحانیون مهاباد و میاندوآب به دین اسلام مشرف شده و برای این که زنش حامله شد و فرزند پسری زیبا از او متولد گردید، سفره هزار نفری گسترده و اطعام می نمایند.

کرامت صد و یازدهم:

آنچه در ذیل نقل می شود برخی از مشاهدات حضرت مستطاب حاج سید علی کاشانی از چگونگی انتقال ضریح مطهر حضرت اباالفضل علیه السلام از اصفهان به کربلاء می باشد:

طی مأموریتی از طرف مرجع بزرگ و فقیه شیعیان مرحوم حکیم رحمه الله ، به اتفاق یازده نفر دیگر به استقبال ضریح مطهر و حمل کنندگان آن، که در اصفهان ساخته شده بود از کربلاء به کرمانشاه رفتیم.

پس از ملحق شدن به کاروان حاملین ضریح مطهر قمر بنی هاشم علیه السلام به طرف کربلاء حرکت کردیم، در طول مسیر از هر شهری عبور می کردیم، شهر تعطیل شده و مغازه ها بسته می شد و سیل جمعیت برای استقبال و تبرک، به ضریح مطهر هجوم می آوردند، گوسفندها قربانی می شد و با سلام و صلوات ما را به شهر وارد کرده و مشغول عزاداری و گریه و توسل می گشتند.

ص: ۱۷۹

پس از مدتی به شهر "بعقوبه" رسیدیم، ساکنین این شهر اکثرا سنی مذهب بودند، با این حال مورد استقبال وسیع مردم قرار گرفته و چون هوا تاریک شده بود تصمیم گرفتیم شب را در آنجا بمانیم.

شخصی به نام حاج مراد، من را با عده ای دیگر به خانه خویش دعوت کرد، ما نیز اجابت کردیم.

این شخص که سنی مذهب بود گفت: از این که حاملین ضریح مقدس به خانه ام وارد گشته اند بسیار خوشحالم، من این خانه را دو ماه پیش تمام کرده ام، لیکن چون شنیدم کاروان حاملین ضریح مطهر حضرت عبّاس علیه السلام از این شهر عبور می نمایند صبر نمودم تا ورود به خانه جدیدم را با قدوم ایشان آغاز نمایم.

بعدها شخصی از اهالی بغداد به من گفت: زنی مسیحی در همسایگی ما فرزند مریضی داشت که دکترها او را جواب کرده بودند، وقتی که ضریح مطهر از بغداد عبور می نمود آن زن فرزند خود را کنار ماشین حامل ضریح رسانده و از گرد و غبار ضریح مطهر و آن ماشین به سر و صورت فرزندش مالیده بود.

پس از چندی از حال او سوءال کردم، آن زن گفت: بچه ام، به برکت ضریح مطهر حضرت عبّاس علیه السلام شفا یافته، اینک عازم تشرف به کربلاء هستیم تا از حضرت تشکر و قدردانی کنیم.

کرامت صد و دوازدهم:

در کتاب معجزات و کرامات ائمه اطهار علیهم السلام چنین نقل شده:

موءمنی در راه برگشتن از زیارت غدیریه از نجف به سوی کربلاء در سال ۱۳۳۰ چنین حکایت کرد:

در طریق عشق آباد و تازه شهر که اوائل خاک روسیه است، در کشتی هم سفر یک تاجر مسیحی شدم، مرد موءدب و باوقاری بود و نوکری مسلمان داشت، مرا میهمان کرد و پذیرایی را به نوکر مسلمانش محول نمود و خودش برای این که من به دستورات مذهبی پابند بودم، با من هم خوراک نمی شد.

چیزی از این مسافرت نگذشت که تاجر مسیحی سر قصه را باز کرد و گفت: من در شهر بلخ یا بخارا یک شریک مسلمان داشتم، هر کدام از ما در آمد و مصرفمان معین بود، ولی سر سال که حساب می کردیم سود او از منافع من بسیار بیشتر می شد، در صورتی که خرج روزانه او دو برابر مصرف من بود و چون من با تجّار بسیاری آشنا و هم کیش بودم، اجناس را ارزان تر خریده و از طرف دیگر فروشم نیز بیشتر بود، با همه این امور هر ساله شریک مسلمانم درآمدش بیشتر می شد.

تا آن که یک سال با خود قرار گذاشتم هر چه در طول سال او خرید و فروش می کند، من هم با او موافقت کرده و انجام دهم، هر وقت سفر می رود، مهمانی می دهد، و هر کار دیگری که انجام می دهد من نیز عمل کنم.

چندی بدین منوال گذشت، یک روز صبح دیدم در اتاق خویش مجلسی از دوستان ترتیب داده و چای و شیرینی تعارف ایشان می کند، یک نفر هم روی صندلی نشسته و تعزیه می خواند، پرسیدم این چه کاری است؟ جریان روضه خوانی را بیان نمود.

من هم یکی از دوستان مسلمانم را دیدم، ده تومان به او داده و گفتم: روزهای تاسوعا و عاشورا به تجارتخانه بیایند و مجلس روضه ترتیب دهند، روضه خوان می آمد و منبر می رفت، من هم مشغول کار خود بودم، سر سال شد و درآمد خود را حساب کردم، صد تومان از هر سال بیشتر سود کرده بودم.

فهمیـدم این اثر همـان ده تومان است، سال دیگر در دهه عاشورا صـد تومان خرج کردم، سر سال هزار تومان منفعت کردم، و همچنین هر ساله هر قدر خرج تعزیه می کردم ده برابر آن عوض می یافتم.

کرامت صد و سیزدهم:

از آقای شیخ علی ابوالحسنی از قول پدرشان مرحوم ابوالحسنی چنین نقل شده:

در زمان رژیم سابق در یکی از بیمارستان های تهران شخصی ارمنی بستری بود که گرفتار مرضی سخت بوده و رنج بیماری او را به شدت و تعب افکنده بود.

نیمه یکی از شب ها که با شب تاسوعا مقارن بود فرد مزبور یکی از پرستاران (به اصـطلاح مسـلمان، اما لاابالی) بیمارسـتان را دید که با یک بطری مشروب داخل اتاق وی شده و نزدیک تخت او و روی زمین بساط عیش و نوش گسترده است!

شخص ارمنی، در اثر معاشـرتی که با جامعه اسلامی داشت، می دانست که شراب خواری از دیدگاه اسلام کاری بس زشت و نکوهیـده قلمـداد می شود و علاوه بر آن، جمـاعت شـیعیان شب و روز تاسوعا را متعلق به یکی از چهره های مقـدس مـذهبی خویش آقا اباالفضل العبّاس علیه السـلام دانسته و بسیار محترم می شمارند و حتی افراد بی بند و بار و سست ایمان نیز در چنین اوقاتی می کوشند تا از اعمال حرام و ناروا دوری جویند.

از این رو از کار زشت آن پرسـتار مسـلمان سـخت به شگفت آمد و بی اختیار زبان به ملامت گشود که فلانی! من ارمنی ام و مثل تو مسـلمان نیسـتم که حرمت چنین شبی را بر خود واجب شـمارم، اما تو ناسـلامتی مسـلمانی و این شب هم در آئین شـما مسلمانان شب مقدسی تلقی می شود، شرمت نمی آید که در برابر کسی چون من که دینی دیگر

دارد مقدسات مذهبی خویش را زیر پا می گذاری و حرمت این شب را نگه نمی داری؟

اما متأسفانه این پند صادقانه به جای آن که پرستار به اصطلاح مسلمان را به خود آورد و به توبه و تنبه وا دارد، او را شدیداً خشمگین ساخت و هر چه از فحش و فضیحت در چنته داشت، نثار بیمار کرد که ساکت شو مردک ارمنی...هذیان نگو...این فضولی ها به تو نیامده...!

شخص ارمنی که در آتش مرض می سوخت، از این که می دید به خاطر یک تذکر صادقانه این چنین مورد توهین و هتّاکی قرار گرفته، سخت غمگین و ناراحت شد و دلش شکست و در حالی که قطرات اشک از گوشه های چشمش سرازیر بود، پتو یا شمد را بر سر کشید و خود را از چشم آن پرستار پنهان کرد و ساعتی بعد خواب بر او مستولی شد.

در عالم خواب، به گونه ای شگفت (که مرحوم پدرم آن را توضیح می داد ولی مع الاسف جزئیات آن از خاطرم رفته است) به حضور سالار شهیدان علیه السلام و برادر گرامی اش اباالفضل العبّاس علیه السلام رسید و آن بزرگواران به پاس دفاع جانانه ای که وی از حرمت تاسوعا و صاحب آن کرده و در این راه توهین ها شنیده بود، او را مورد التفات و عنایتی خاص قرار داده و نوید شفا به وی داده بودند.

زمانی که ارمنی از خواب بیدار شد، اثری از رنج و مرض در خود ندید و فردای آن روز نیز دکترها پس از آزمونی دقیق، گواهی دادند که بیمار به نحوی معجزه آسا بهبود یافته است.

ماجرای پند ارمنی به پرستار مزبور و پاسخ توهین بار وی و دل شکستگی ارمنی و تشرفش در خواب به محضر سالار شهیدان و پرچمدار کربلاء و خبر بهبودیش به دست آن بزرگواران، همچون بمبی در بیمارستان و محیط اطراف صدا کرد و نقل

محفل موءمنین گردید.

از همین روی پس از انتقال شخص ارمنی به منزل، جمع کثیری از مسلمین محل، دسته دسته روانه منزل او شدند تا ضمن تبریک شفا، از همت وی در دفاع از ساحت آل اللّه علیهم السلام تشکر کنند.

پدرم به اینجای داستان که رسید در حالی که اشک از چشم وی و مستمعان می ریخت، با لحنی سوزناک، آخرین پرده داستان را که حاوی پیام آن نیز هست چنین نقل کرد:

زمانی که مردم متدین در برابر خانه شخص ارمنی اجتماع کردند، او در کنار پنجره طبقه بالا ایستاده و از اظهار لطف آن جماعت تشکر می کرد، ناگهان سخنی گفت که انبوه جمعیت را غرق در ضجه و ناله کرد، او با صدای بلند خطاب به مردم مسلمان گفت:

ما ارمنی ها اگر دنیامان چنان که باید آباد و روبراه نیست و در زندگی با هزاران مشکل روبرو هستیم عجیب نیست. عجب از شما مسلمان ها و شیعه هاست که چنین پیشوایان کریم و آقا و بزرگواری دارید و در عین حال در مشکلات دست و پا می زنید؟! مسلمان ها، چرا شفای دردهایتان را از این بزرگواران نمی گیرید؟!

کرامت صد و چهاردهم:

از آقای رضا منتظری (ساکن بابل) چنین نقل شده:

با خانواده، از شهر خود (بابل) به تهران می آمدیم. حدود شصت کیلومتری بابل، در جاده هراز که تونل های متعدد شروع می شود، در داخل تونل اول، سیم های برق ماشین اتصال پیدا کرد و آتش گرفت. فریاد و جیغ بچه ها بلند شد که ماشین آتش

گرفت! من دستم را در میان سیم ها که شعله ای از آتش شده بود گذاشتم و سیم ها را قطع کردم.

دستم سوخت، ولی ماشین سالم ماند، اما با این کار از روشنائی چراغ های اتومبیل محروم ماندیم و مهم تر این بود که اقلا حدود پانزده تا بیست تونل که بعضی از آنها خیلی طولانی بودند در پیش داشتیم.

پسرم می گفت: بابا برگردیم بابل ماشین را تعمیر کرده و بعد به سوی تهران حرکت کنیم.

گفتم: من کارم این است که برای قمر بنی هاشم علیه السلام گوشت به فقرا می دهم و حتی بعضی همسایه های خیلی دور هم از من گله می کنند که چرا این گوشت نذری به ما نمی رسد؟ اینک دست توسل به دامن ایشان می زنم، بگو: یا اباالفضل! تا برویم.

به طرف تهران حرکت کردیم، توجه دارید که اتومبیل ما دیگر حتی یکی از چراغ های کوچک آن هم قابل روشن شدن نبود، چون کلیه سیم های چراغ را برای این که آتش نگیرد از باطری ماشین قطع کرده بودم و خاموش بودن چراغ در تونل نیز صد درصد مساوی با تصادف است، زیرا داخل تونل در آن زمان ها که چهل سال قبل می شد تاریک محض بود، با این حال به محض این که وارد تونل دوم شدیم با کمال تعجب دیدیم چراغ جلوی ماشین مثل نورافکن داخل تونل را روشن کرده است!

از تونل که بیرون آمدیم، به پسرم گفتم: پیاده شو و چراغ را ببین! پیاده شد و گفت: چراغ خاموش است! دوباره حرکت کردیم و در تونل بعدی هم چراغ با روشنائی عجیب خود به حیرت و تعجب ما افزود! فهمیدم این مسأله مربوط به لطف و کرم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام است.

بدون شک و تردید به راه خود ادامه دادیم و خلاصه، داخل هر تونل که

می رسیدیم چراغ با نوری خیره کننده فضا را روشن می کرد ولی به مجرد این که از تونل بیرون می آمدیم تلألوء خود را از دست می داد، مثل این که ماشین چراغ ندارد!

در اثر مشاهده این صحنه شگفت، حال عجیبی به من دست داده بود که نمی توانم توصیف کنم، ذوق زده شده بودم و مرتبا گریه می کردم، تا بالاخره به تهران رسیدیم، طبعا می بایستی سیم های سوخته را مرمت می کردم، گفتم: اگر ماشین را نزد رفیقم که باطری ساز است ببرم، اول حرفی که می زند این است: به شما گفته بودم با این ماشین مسافرت نکن!! و این باعث شرمندگی من می شود، لذا ماشین را نزد باطری ساز دیگری که مردی میانسال ولی غریبه بود و بعدا فهمیدم که وی فردی ارمنی است بردم.

به او گفتم: بیا نگاهی به ماشین بیانداز، آمد و نگاهی انداخت و پس از دیدن ماشین گفت: تمام سیم های ماشین سوخته است، و یک قطعه سیم هم ندارد که بشود یکی از چراغ های آن را روشن کرد.

گفتم: ما یک اباالفضل علیه السلام داریم که چراغ های این ماشین را، بدون داشتن سیم، و خود به خود، روشن می کند!

باطری ساز ارمنی گفت: این که چیزی نیست، اگر ماشین ما موتور هم نداشته باشد حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام آن را راه می اندازد و ماشین خراب هم نمی شود!

با تعجب گفتم: تو که ارمنی و مسیحی هستی، چرا این حرف را می زنی؟

گفت: بیا داخل تعمیرگاه و ببین روی آن صندوق پول چه نوشته است؟

گفتم: سواد ندارم.

بالاخره بچه ای را که آنجا بود نزد صندوقی که در تعمیرگاه آن ارمنی بود بردم و او عبارت روی آن را خواند که نوشته بود: شراکت با اباالفضل علیه السلام

تعجب من بیشتر شد و سرّ قضیه را از وی پرسیدم.

باطری ساز ارمنی گفت: من قبلا راننده تریلی بودم، زمانی با ماشین و همراه زن و بچه ام از سرازیرهای پر پیچ و خم بسیار خطرناک جاده کندوان-چالوس که بعضی قسمت های آن به جاده مرگ مشهور شده است پائین می آمدم که ناگاه پمپ باد ترمز خالی کرد و ماشین ترمز خود را از دست داد، مرگ را جلوی چشم خود دیدم، برای نجات از مخمصه، مرتب فریاد می زدیم: یا عیسی بن مریم، اما فایده ای نبخشید، یک دفعه خانمم گفت: یا اباالفضل مسلمان ها! و من هم که از همه جا ناامید شده بودم صدا زدم: یا اباالفضل مسلمان ها! به محض این که حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را صدا زدم تریلی در لب دره متوقف شد.

وضعیت تریلی در کنار پرتگاه و عدم سقوط آن در درّه به قدری شگفت آور بود که ماشین های بعدی متوقف می شدند، راه بندان شد، راننده ها می گفتند: چون ماشین ترمز ندارد لذا برای حرکت باید آن را بکسل کنیم، اما یکدفعه به طور ناشناخته، یک پسر بچه ده دوازده ساله جلو آمد و گفت: من الآن این ماشین را درست می کنم!

دستی به چرخ ماشین زد (با این که جواب دادن ترمز هیچ ربطی به چرخ ماشین نداشت) و به من گفت: ماشین را روشن کن برو! و سپس به طور ناگهانی در بین جمعیت ناپدید شد. من پشت فرمان نشسته و ترمز را امتحان کردم، دیدم سالم است! حرکت کرده و به تهران آمدیم.

از همان تاریخ بیمه شراکت با اباالفضل علیه السلام شدم، تریلی را فروختم و سالهاست که به باطری سازی ماشین اشتغال دارم و وضع اقتصادیم خوب است و این صندوق را که می بینی در مغازه گذشته ام، برای آن است که هر چه درآمد دارم نصف می کنم، نصف آن را خود بر می دارم و نصف دیگر را در این صندوق می ریزم، ایام عاشورا که

فرا می رسد، پول هایی را که در این صندوق جمع شده خالی می کنم و همه را به امام زاده زید، که در شمیران است، برده و به متولی آنجا می دهم تا برای آقا اباالفضل علیه السلام خرج کند.

کرامت صد و پانزدهم:

از جناب حجه الاسلام آقای حاج شیخ فضل اللّه شفیعی قمی چنین نقل شده: حقیر در سال ۱۳۵۵ در تهران به منبر رفتم و یکی از دوستان برایم نقل کرد:

در محلی ده شب منبر می رفتم، یکی از شب ها بعد از منبر نوجوانی مرا به خانه ای دعوت کرد و گفت: پدرم با شما کار دارد، پس از ورود به خانه مزبور، شخصی را روی تخت مشاهده کردم که بیمار بود.

وی مرا کنار خود طلبید و گفت: آقای محترم! من مسیحی بوده و مسلمان نیستم، ولی به اباالفضل شما اعتقاد دارم، دکتر مرا جواب کرده و این مرضی که دارم خوب شدنی نیست، پدرم با این مرض مرد، برادرم هم با همین مرض مرد، من هم با همین مرض ساعات آخر عمر را سپری می کنم، اگر شما شفای مرا از حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام بگیرید قول می دهم مسلمان شوم.

من بدنم لرزید! با این بیمار رو به موت چه کنم؟! بالاخره برای شفای او متوسل به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شدم، یکی دو شب از مجلس مانده بود، نوجوان پیدا شد و بعد از منبر مرا به خانه دعوت کرد. پیش خود گفتم: حتما آن مرد مرده است و ما رسوا شده ایم! متزلزل و نگران، همراه او رفتم، داخل خانه که شدم دیدم آن مرد از روی تخت پایین آمد، تا چشمش به من افتاد بنا کرد به گریه کردن و گفت: دیدی گفتم اباالفضل شما باب الحوائج است، به من عنایت کرد و من خوب شدم. الآن شهادتین را

بگو تا من مسلمان شوم.

آری از برکت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام من شفا یافته و اسلام اختیار کرده و شیعه شدم!

کرامت صد و شانزدهم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای شیخ رمضان قلی زاده بابلی از آقای سرهنگ کریمی فرمانده ارتش، از استاد خود در دانشگاه نظامی شیراز چنین نقل شده:

یک روحانی در کشور آلمان مردی را مشاهده می کند که از ماشین پیاده شد و بچه اش را به اسم عبّاس صدا می زد، می گوید: این امر برایم تعجب آور بود، لذا جلو رفته و گفتم: شما که یک آلمانی و مسیحی هستید، چرا اسم بچه ات را عبّاس که نام عربی و اسلامی است، گذاشته اید؟

او پاسخ داد: بچه من مریض شد و بیماریش شدت گرفت، به گونه ای که تمام اطباء او را جواب کردند. با پاسخ رد اطباء، از بهبودی حال وی ناامید شده و بچه را به منزل بردیم. سخت نگران حال فرزند بودیم و چاره ای هم برای نجات وی به نظرمان نمی رسید. در کوچه نزدیک ما مسلمان هایی می زیستند که بعضا با ما آشنایی داشتند.

روزی یکی از آنها که از حالم باخبر بود به من گفت: آقا نگران نباش، من یک طبیب می شناسم که اگر نزد او برویم مطمئنا به شما جواب مثبت خواهد داد و بچه شما خوب خواهد شد.

توضیح خواستم، وی گفت: در کوچه ما روز تاسوعا برای حضرت عبّاس قمر بنی هاشم علیه السلام مجلسی تشکیل می شود، شما هم شرکت کنید.

ص: ۱۸۹

من در موعد مقرر، به همراه دوستم به مجلس مزبور رفتم، آنها صحبت کرده و مصیبت خواندند و بر مظلومیت و مصائب حضرت عبّاس قمر بنی هاشم علیه السلام گریستند، من هم به کمک آن دوست، دل را به آن جهت داده و مرض فرزندم را در نظر گرفتم و حضرت عبّاس قمر بنی هاشم علیه السلام را واسطه قرار داده و از خدا شفای فرزندم را درخواست کردم.

مجلس تمام شد و به سوی منزل حرکت کردم، در زدم و بر خلاف انتظار، دیدم پسرم درب را گشود.

تعجب کرده و گفتم: پسرم، مگر مریض نیستی؟ چرا و چگونه توان حرکت یافتی؟

او گفت: شما که از منزل رفتید، ساعتی نگذشت که در خودم احساس قدرت نمودم، دیدم بدنم درد ندارد و می توانم حرکت کنم. مرد مسیحی در ادامه گفت: پسرم را پیش اطباء بردم، همه بالاتفاق گفتند: در پسر شما هیچ نوع آثار مرض وجود ندارد. آری، پسرم را حضرت عبّاس علیه السلام شفا داده، لذا نام آن بزرگوار را برای پسرم انتخاب کرده و او را به نام آقا صدا می زنم، چون اطمینان دارم که ایشان در سلامتی و شفای فرزندم دخالت تام داشته است.

کرامت صد و هفدهم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ حسین اثنی عشری چنین نقل شده:

صبح روز هشتم محرم الحرام سال ۱۴۱۵ هجری قمری بعد از خواندن روضه، در منزل جناب آقای میلانی که در خیابان دولت تهران بود، هنگامی که به طرف ابتدای

خیابان می رفتم آقا و خانم جوانی گریه کنان نزد من آمدند و از من خواستند که برای خواندن روضه به مجلسی که روز نهم یعنی تاسوعا دارند بروم.

آنان گفتند: ما جزو اقلیت های دینی هستیم و از گروه ارامنه می باشیم، از ایشان سوءال کردم: به چه علت تصمیم به برگزاری چنین مجلسی گرفته اید؟

گفتند: ما پسری پنج ساله داریم، مدتی بود که مبتلا به بیماری خونی شده بود، معالجات فراوانی برای او انجام شد ولی نتیجه ای نگرفتیم، چندی پیش اطباء به ما گفتند: این مرض خوب شدنی نیست، و ما را کاملًا از بهبودی وی ناامید کردند.

چند روز قبل با همسایه منزل مان که مسلمان است در این موضوع صحبت می کردیم او گفت: امروز روز اول محرم است، شما نذر کنید که اگر فرزندتان شفاء گرفت یک مجلس روضه حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام با سفره اطعام بگیرید، اگر تا تاسوعای امسال حاجتتان را گرفتید همین امسال، وگرنه سال آینده نذرتان را ادا کنید.

صبح روز پنجم محرم بود که دیدم فرزندم بعد از بیدار شدن از خواب نشاط و هیجان خاصی دارد، از او سوءال کردم: چه شده؟

گفت: نزدیک صبح بود که در خواب سیدی را دیدم، پرسیدم اسم شما چیست؟ شخص دیگری گفت: ایشان آقا قمر بنی هاشم علیه السلام هستند. (البته خواب طولانی بود و در آنجا مجال نبود همه اش را بشنوم) من الآن احساس می کنم که شفا گرفته ام و حالم کاملاً خوب است، ظاهر او هم به نظر ما تغییر کرده بود و حالات سابق را نداشت، لذا ما همان روز او را جهت انجام آزمایشات به بیمارستان بردیم، جواب آزمایشات تماماً نشان می داد که او سالم است، برای اطمینان به بیمارستان دیگری نیز مراجعه کردیم، جواب آنها هم همان بود، پس از مراجعه به دکتر معالج و نشان دادن جواب آزمایشات با حالت تعجب به ما گفت: این غیر از معجزه چیز دیگری نمی تواند باشد.

ص: ۱۹۱

حال تصمیم به ادای نذرمان گرفته ایم، ضمناً همان همسایه به من گفت: چون تو ارمنی هستی و مسلمانان ممکن است در مجلس تان شرکت نکنند و از طعام شما نخورند، لذا شما وسائل پذیرائی را فراهم کن و به منزل ما بیاور، ما آنها را آماده می کنیم و مجلس را هم در منزل ما بگیر. و باز به من گفت: برای خواندن روضه هم خودت شخصی را دعوت کن. پرسیدم از کجا؟

گفت: به درب حسینیه ها یا مساجد برو، آنجا شخصی را پیدا خواهی کرد. ما هم بعد از مراجعه به دو یا سه حسینیه و مسجد، به شما برخوردیم؛ لذا اگر ممکن است فردا به مجلس ما تشریف بیاورید و روضه حضرت اباالفضل را بخوانید، من نیز قبول کردم و فردای آن روز، که روز تاسوعا بود، به منزلی که در حدود دو راهی قلهک بود رفتم و بحمداللّه مجلس برقرار شد، بعد از مجلس، خانم صاحب خانه که همسایه آن خانم ارمنی بود به من گفت: در این مجلس حدود ده زن ارمنی حضور دارند که به قصد شرکت در مجلس روضه اباالفضل العبّاس علیه السلام آمده اند.

کرامت صد و هجدهم:

از آقای حاج جواد افشار، معروف به حاج افشار چنین نقل شده:

حدود سی سال قبل یکی از آقایان منبری تهران برای یکی از آقایان منبری قم ماجرایی را درباره کرامات و عنایات باب الحوائج حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام نقل کرده بود که ثابت می کند افراد مختلف، چه مسلمان باشند و چه خارج از دین اسلام، چه مسیحی باشند و چه یهودی و یا سایر ادیان، چنان چه از آن حضرت حاجتی داشته و چیزی را بخواهند حضرت به آنان توجه خواهد نمود.

آقای منبری تهران می گوید ماجرا از این قرار بود: یک روز عصر که از روضه بر

می گشتم، گذرم به ده متری ارامنه افتاد، خانمی ارمنی را دیدم که جلوی درب منزلش نشسته بود. وقتی من را دید با احترام از جایش بلند شد و سلام کرد و گفت: آقا، یک روضه حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام برای من می خوانی؟

گفتم: آری، می خوانم. مرا به داخل منزل راهنمایی کرد، وارد اتاق شده روی صندلی نشسته و شروع به خواندن روضه کردم. آن خانم رفت درب حیاط جای خودش نشست. روضه را تمام کرده و بیرون آمدم.

آن زن گفت: فردا هم بیایید و روضه بخوانید.

گفتم: چشم، فردا رفتم و به همان ترتیب روضه خوانده و بیرون آمدم.

باز گفت: فردا هم بیائید.

فردا مجدداً آمدم، روضه را خوانده و بیرون آمدم، وی پاکتی به من داد، قدری که از خانه دور شدم پاکت را باز کرده و دیدم چهارده تومان و پنج ریال در پاکت گذاشته است، تعجب کرده و با خود گفتم: اگر می خواست روضه ای پنج تومان به من بدهد قاعدتا پانزده تومان می بایست بدهد و اگر هم روضه ای چهار تومان در نظر داشت باز ۱۲ تومان می شد. پس این پنج ریالی یک دلیلی دارد؟!

روز بعد با وجود این که راهم از آن طرف نبود برای این که معمای پنج ریالی را بفهمم، از آن محل رد شدم، دیدم آن خانم همان جا درب منزلش نشسته، نزد او رفتم و گفتم: خانم سوءالی از شما دارم، فکر نکنید می خواهم بگویم پول کم داده اید، چون رویه ما روضه خوان ها این است که پول هر روضه را ۵ یا ۴ یا ۳ ریال می دهند، شما ۱۴ تومان و ۵ ریال به من دادید، می خواهم علتش را بدانم.

گفت: شوهر من سر هر کاری که می رفت دو یا سه ماه کار می کرد و سپس جوابش می کردند، لذا چند ماه بی کار می شد تا دوباره کاری به دست بیاورد، باز می رفت سر کار

و مجدداً بزودی جوابش می کردند، لذا همیشه گرفتار بوده و زندگی بدی داشتیم تا این که یک روز به یکی از دوستان که خانم مسلمانی است، شرح زندگیم را گفتم و اظهار داشتم: دیگر خسته شده ام، نمی دانم چکار کنم تا از این بدبختی نجات پیدا کنم.؟

آن خانم مسلمان به من گفت: به شوهرت بگو این دفعه که کاری گیر آورد و سر کار رفت، با حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام ما مسلمان ها شریک شود، ان شاء اللّه دیگر جوابش نمی کنند. شب ماجرا را به شوهرم گفتم و پیغام آن خانم مسلمان را به او رساندم که "هر موقع سر کار رفت با حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام مسلمان ها شریک شود" و افزودم: بیا این پیشنهاد را قبول کن و هر وقت کاری گرفتی با حضرت اباالفضل علیه السلام شریک شو.

شوهرم قبول کرد، پس از چند روز کاری گیرش آمد و رفت سر کار و با حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام پیمان شراکت بست، حالا مدت یک سال است که کار می کند، در این مدت مخارج ضروری زندگی را انجام داده، برای بچه ها و خودمان لباس خریده ایم و... با این حال، در آخر سال ۲۹ تومان اضافه آورده ایم که ۱۴ تومان و پنج ریال آن سهم خودمان، و نیم دیگر آن سهم حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام است، نمی دانستیم چکار کنیم و سهم آن حضرت را به چه کسی بدهیم، تا این که چشمم به شما خورد، یادم آمد که مسلمان ها روضه حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام می خوانند، این بود که به شما گفتم بیایید سه روز روضه بخوانید.

کرامت صد و نوزدهم:

از جناب مستطاب آقای حاج ابوالحسن شریفی از کرج چنین نقل شده:

در سال ۱۳۴۲ هجری شمسی که ساختمان سد کرج را شروع کردند، با شخصی به

ص: ۱۹۴

نام "مستر روبن مسیحی" که مهندس سد کرج بود طی برخوردی آشنا شدم، وی اظهار داشت: زمانی که برای شکافتن کوه و ساختمان سد، با چند تن از کارگران، دینامیت گذاری می کردیم، وقتی انفجاری صورت می گرفت کارگران که با طناب در دامن کوه آویزان بودند همگی یک صدا ندا می کردند: یا حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام ! و مکرر می دیدم که در اثر توسل به این نام شریف سنگ های بزرگ از کوه جدا شده و به اطراف پرت می شدند ولی به کارگران اصابت نکرده و آنان صحیح و سالم می ماندند.

این موضوع در خاطرم باقی مانده بود تا این که برای خود من حادثه ای پیش آمد، در وسط رودخانه با کمربندی مخصوص، خود را به تیر برق بسته بودم تا سیم ها را باز کرده و در جایی دیگر به تیرهای اصلی وصل نمایم که ناگهان متوجه شدم سیل عظیمی جاری شده و به نزدیکی من رسیده است، هر چه فکر کردم دیدم باید خود را از تیر برق جدا سازم و در یک لحظه مرگ حتمی را جلوی چشم خود دیدم.

ناگهان ندای یا اباالفضل کارگران مسلمان و نجات یافتن آنان به یادم آمد و بلافاصله فریاد زدم یا حضرت اباالفضل علیه السلام ! به فریادم برس! و سرم گیج خورد و دیگر متوجه نشدم چه واقعه ای پیش آمد.

زمانی به هوش آمدم که خود را روی تخت بیمارستان دیدم و چشمم به دکترهای آمریکایی که مسئول سد کرج بودند افتاد که مشغول بیرون آوردن آب از گلویم هستند، آنان حیرت زده بودند که چرا و چگونه این جانب را که به تیر برق بسته شده بودم، در کنار رودخانه و میان ماسه ها پیدا کرده اند؟! در صورتی که قاعدتا بایستی مرا پس از پایان جریان سیل، حداقل چند کیلومتر پایین تر از محل نصب تیر برق پیدا کرده باشند، آن هم خفه شده! چون شدت جریان سیل به قدری بود که چند نفر از کارگران و چندین دستگاه سنگین را با خود تا چند کیلومتر راه برده و تلفات زیادی به بار آورده بود.

ص: ۱۹۵

این جانب پس از این که سلامتی خود را به دست آوردم، متوجه شده که نجاتم از مرگ حتمی مرهون توسل به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام بوده است، لذا از آن تاریخ به بعد از کلیه خوراکی هایی که در اسلام حرام می باشد کناره گیری نموده ام، ولی چون همسرم دختر یک کشیش مسیحی است در منزل به وی اظهار کردم که من طبق نظریه طبیب از آن گونه خوراکی ها در پرهیز هستم و همه ساله نیز در ایام محرم الحرام مبلغی را نذر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام نموده و خود را بیمه آن حضرت کرده ام و به مصرف عزاداری توسط مسلمانان می رسانم.

کرامت صد و بیستم:

از شاعر دلسوخته جناب آقای حاج محمد علامه تهرانی چنین نقل شده:

در حدود چهل سال قبل، روز تاسوعا در خیابان خانی آباد تهران مجلس داشتم، برای رفتن به بازار سوار تاکسی شدم، راننده تاکسی که لباس سیاه در برداشت بنده را شناخت و با ابراز محبتی که به حقیر کرد گفت: فلانی، داستانی واقعی را برای شما نقل می کنم:

روزی از روزهای تابستان که مشغول کار بودم خسته شده و ماشین را در کنار جوی آبی پارک کردم و عقب سر من هم تاکسی دیگری پارک کرد.

راننده آن پیاده شده و وقتی لباس سیاه مرا دید، گفت: من آسوری هستم، آیا شما در مذهبتان کسی را دارید که نزد خانه خدا آبرو داشته باشد و توسل به او مایه رفع گرفتاری ها و برآورده شدن حاجات باشد؟!

گفتم: ما شخصیت های زیادی داریم، اما یک نفر هست که دست های خود را در راه خدا داده و هر وقت ما حاجتی داشته باشیم دست به دامان او می شویم و ایشان حاجات ما را عطاء می فرماید، اسم او اباالفضل العبّاس علیه السلام است و ما اینک به خانه او

می رویم.

گفت: من خانه او را بلد نیستم، شما بلدید؟

گفتم: آری، او را به تکیه ای در خیابان سلسبیل بردم، آن شب، شب تاسوعا بود و چراغ ها را خاموش کرده و مردم مشغول سینه زدن بودند، من و آن مرد آسوری سینه می زدیم و مرد آشوری، به زبان خود می گفت: عاباس، من مهمان تو هستم، مرا محروم نکن!

او را به حال خود واگذاشته و بیرون آمدم، پس از مدتی یک روز صبح زود دیدم درب منزل را می کوبند! آمدم، دیدم همان مرد آسوری است.

گفت: مدتها بود که دنبال تو می گشتم اما تو را پیدا نمی کردم، تا عاقبت شماره ماشینت را به اداره تاکسیرانی دادم و آدرست را گرفته و این جا را پیدا کردم.

گفتم: حاجت شما چیست؟

گفت این پیراهن های مشکی را کجا درست می کنند؟ من نذر کرده ام پنجاه پیراهن بخرم و به سینه زن های اباالفضل العبّاس علیه السلام هدیه کنم، یادت هست آن شبی که من را به خانه عبّاس بردی؟ همسر من، دختر عمویم می باشد و ما ۲۰ سال است که با هم ازدواج کرده ایم و طی این مدت صاحب اولاد نمی شدیم، آن شب عبّاس را در خانه خدا واسطه قرار داده و از خدا خواستم به ما فرزندی بدهد، چنانچه پسر بود اسم او را عبّاس نهاده و اگر دختر بود از مسلمان ها می پرسم اسم مادر عبّاس چیست، اسم او را روی دخترم می گذارم.

بالاخره خداوند به برکت آن حضرت به ما زن و شوهر آسوری مذهب، پسری داد که اسم او را عبّاس نهادیم و اکنون می خواهم نذرم را ادا کنم.

بنده این واقعه را منزل یکی از دوستانم که آنها هم اولاد نداشتند عرض کردم،

همسر ایشان برای من نقل کرد که شبی کنار منبر خوابیده و گفتم فلانی، بالای منبر گفت: ارمنی آمد و محروم نشد، یا اباالفضل العبّاس علیه السلام ! مرا هم محروم نفرما؛ و خدا به آنها نیز پسری داد که الان وی به جای پدر مرحومش مجلس دهه پدر را هر ساله برپا می کند و دوستان اهل بیت را به فیض روضه می رساند.

کرامت صد و بیست و یکم:

از مداح اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام جناب آقای محسن حافظی کاشانی در شب ۱۴ ذی حجه الحرام ۱۴۱۸ هجری قمری مطالبی را که خود شاهد آن بوده است چنین نقل شده:

شب تاسوعای سال ۱۳۷۴ شمسی، حدود ساعت ۹:۳۰ شب در تهران طبق برنامه از مجلسی به مجلس دیگر می رفتم، در بین راه خانمی که نیمه محجبه بود سوار تاکسی شد، در مسیر حرکت، دسته های سینه زن و زنجیر زنی را که دید، شروع به گریه کردن کرد و گفت: شما باید قدر حضرت اباالفضل تان را بدانید!

من نمی دانستم مسلمان نیست، به او گفتم: حضرت اباالفضل مان؟! مگر حضرت اباالفضل علیه السلام تنها از آن ماست که می گویید: "قدر حضرت اباالفضل تان را بدانید"؟

او گفت: من ارمنی هستم و همه زندگیم مرهون لطف و عنایات حضرت اباالفضل شما می باشد و اگر ایشان نبود، زندگی من نابود شده بود!

کرامت صد و بیست و دوم:

استاد عزیزم (مدظله العالی) در کتاب ملاقات با امام زمان ارواحنافداه چنین نقل

فرموده:

حضرت آیت اللّه جناب آقای حاج شیخ محمد رازی که از شاگردان درس اخلاق مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی می باشند نقل فرمودند:

استادمان مرحوم آقای بافقی به خادمش آقای حاج عبّاس یزدی دستور داده بود که شب ها در خانه را باز بگذارد و مواظب باشد که اگر ارباب حوائج مراجعه کردند به آنها جواب مثبت بدهد و حتی اگر لازم شد در هر موقع شب که باشد او را بیدار کند تا کسی بدون دریافت جواب از در خانه او برنگردد.

آقای حاج عبّاس یزدی نقل می کند:

نیمه شبی در اتاق خودم که کنار در حیاط منزل آقای حاج شیخ محمد بافقی بود خوابیده بودم، ناگهان صدای پایی در داخل حیاط مرا از خواب بیدار کرد، فورا از جا برخاستم. دیدم جوانی وارد منزل شده و وسط حیاط ایستاده است، نزد او رفته و گفتم: شما که هستید و چه می خواهید؟ مثل آن که نتوانست جواب مرا بدهد، حالا یا زبانش از ترس گرفته بود و یا متوجه نشد که من به فارسی به او چه می گویم، (زیرا بعدها معلوم شد که او اهل بغداد و عرب است) ولی مرحوم آقای بافقی قبل از آن که او چیزی بگوید از داخل اتاق صدا زد: حاج عبّاس، او یونس ارمنی است و با من کار دارد، او را راهنمایی کن که نزد من بیاید.

او را راهنمایی کرده و به اتاق آقای بافقی رفت. وقتی مرحوم بافقی چشمش به او افتاد بدون هیچ سؤالی به او فرمود: احسنت، می خواهی مسلمان شوی؟

او هم بدون هیچ گفتگویی به ایشان گفت: بلی، برای تشرف به اسلام آمده ام.

مرحوم آقای بافقی بدون معطلی و بلافاصله آداب و شرایط تشرف به اسلام را به ایشان عرضه نمود و او هم مشرف به دین مقدس اسلام شد، من که همه جریانات برایم

ص: ۱۹۹

غیر عادی بود از یونس تازه مسلمان سؤال کردم: جریان تو چه بوده و چرا بدون مقدمه به دین اسلام مشرف گردیدی و چرا این موقع شب را برای این عمل انتخاب نمودی؟

او گفت: من اهل بغداد بوده و ماشین باری دارم و غالبا از شهری به شهر دیگر بار می برم. یک روز از بغداد به سوی کربلاء می رفتم که دیدم پیرمردی در کنار جاده افتاده و از تشنگی نزدیک است به هلاکت برسد، فورا ماشین را نگه داشته و مقداری آب که در قمقمه داشتم به او دادم، سپس وی را سوار ماشین کرده و به طرف کربلاء بردم. او نمی دانست که من مسیحی و ارمنی هستم، وقتی پیاده شد گفت:برو جوان، حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام اجر تو را بدهد. از او خداحافظی کرده و جدا شدم، پس از چند روز باری را به من دادند که به تهران بیاورم، امشب، سر شب به تهران رسیدم و چون خسته بودم خوابیدم، در عالم روءیا دیدم در منزلی هستم و شخصی در آن منزل را می زند، پشت در رفتم و در را باز کرده و دیدم شخصی سوار اسب است و می گوید: من اباالفضل العبّاس هستم، آمده ام حقی را که به ما پیدا کرده ای به تو بدهم.

گفتم: چه حقی؟

فرمود: حق زحمتی که برای آن پیرمرد کشیدی، سپس اضافه کرد و فرمود: وقتی از خواب بیدار شدی به ری می روی، شخصی بدون آن که سؤال کنی تو را به منزل آقای شیخ محمدتقی بافقی می برد. وقتی نزد ایشان رفتی به دین مقدس اسلام مشرف می گردی.

گفتم: چشم قربان، و آن حضرت از من خداحافظی کرد و رفت. از خواب بیدار شدم و شبانه به طرف حضرت عبدالعظیم حرکت کردم، در بین راه آقایی را دیدم که با من تشریف می آورند، بدون آن که چیزی از ایشان سؤال کنم مرا راهنمایی کرده و به این جا آوردند و من مسلمان شدم.

ص: ۲۰۰

وقتی ما از مرحوم آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی سؤال کردیم: چگونه او را می شناختید و می دانستید که آمده مسلمان بشود؟

فرمود: آن کسی که او را به این جا راهنمایی کرد، (یعنی حضرت حجه ابن الحسن علیه السلام) به من فرمودند که او می آید و نامش چیست و چه می خواهد.

کرامت صد و بیست و سوم:

در کتاب گنجینه دانشمندان چنین نقل شده:

عالم ربانی، محدث جلیل القدر، مرحوم حاج ملا محمود زنجانی مشهور و معروف به حاج ملا آقاجان رحمه الله تعریف می کردند: که پس از جنگ بین المللی اول با پای پیاده به عراق برای زیارت عتبات عالیات مسافرت نمودم و در "خانقین" برای خواندن و اداء نماز به مسجد رفتم، در آن جا مرد بسیار سفید پوست و فربهی را دیدم که به طریق شیعه نماز می خواند! تعجب کردم زیرا او اهل شمال روسیه بود، لذا صبر کردم تا نمازش را خواند، نزدش رفته و سلام کردم و از لهجه اش مطمئن شدم که او روسی است، سپس از محل و اسلام و تشیعش پرسیدم، جواب داد: من اهل "لیلینگراد "هستم، در جنگ بین المللی افسر و فرمانده دو هزار سرباز روسی بودم و مأموریت گرفتن کربلاء را داشتم، در خارج شهر کربلاء اردو زده و منتظر دستور حمله به شهر بودم.

ناگهان شبی در عالم خواب، شخص روحانی و بزرگواری را دیدم که به زبان روسی با من تکلم نمود و گفت: دولت روس در این جبهه شکست خورده و فردا هم این خبر منتشر می شود و جمع سربازان روسی که در عراق می باشند به دست عرب ها کشته می شوند، حیف است تو کشته شوی، بیا مسلمان شو تا تو را نجات دهم.

گفتم: شما کیستید؟ مانند شما را در اخلاق و زیبائی و شجاعت ندیده ام؟

فرمود: من اباالفضل العبّاس هستم که مسلمین به من قسم می خورند، سپس مجذوب و مرعوب بیاناتش گردیده و به تلقین آن بزرگوار اسلام آوردم، آنگاه فرمود: برخیز از میان اردو بیرون برو.

گفتم: کجا بروم؟! جائی را ندارم.

فرمود: نزدیکی خیمه تو اسبی است، سوارش شو، تو را به شهر پدرم نجف، نزد وکیل ما سید ابوالحسن اصفهانی می برد.

گفتم: من ده نفر سرباز مراقب دارم.

فرمود: آنها فعلاً مست و مخمور افتاده و نبود تو را احساس نمی کنند.

سپس برخاستم، خیمه خود را منور و معطر یافتم، با عجله لباس پوشیده و بیرون آمدم، دیدم مراقبینم همگی مست افتاده اند، از میان آنها بیرون رفته و دیدم اسبی آماده ایستاده است، سوار شدم و آن اسب به شتاب حرکت کرد و پس از چند ساعت به شهری وارد شده و از کوچه ها گذشت و درب خانه ای ایستاد، متحیر بودم که ناگهان دیدم درب منزل باز شد، سیدی پیر و نورانی همراه با شیخی بیرون آمدند، به زبان روسی به من تعارف کردند و مرا به منزل بردند.

گفتم: آقا کیست؟

جواب داد: همان کسی است که حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام فرمود و سفارش شما را به آقا نمود.

پس مجدداً به دست آقا اسلام آوردم و آقا به آن شخص فرمود که تعلیمات احکام اسلام را به من بنماید، روز بعد خبر شکست دولت بلشویک روس به گوش عرب ها رسید، تمام سربازان روسی به دست عرب ها نابود شدند و جز من کسی جان سالم به در نبرد.

ص: ۲۰۲

گفتم: این جا چه می کنی؟

جواب داد: هوای نجف گرم است، آیت اللّه اصـفهانی تابسـتان ها مرا به این جا می فرسـتند که هوایش نسبتاً خنک است و در سائر اوقات به خرج ایشان در نجف زندگی می کنم.

ص: ۲۰۳

بخش چهارم:

کرامات و عنایات

علیه السلام

حضرت اباالفضل العبّاس

به یهودیان

ص: ۲۰۴

بخش چهارم: کرامات و عنایات علیه السلام حضرت اباالفضل العبّاس به یهودیان

کرامت صد و بیست و چهارم:

در کتاب چهره درخشان قمر بنی هاشم ابوالفضل العبّاس علیه السلام از آقای حاج سید علی موحد ابطحی اصفهانی چنین نقل شده:

حدود ۲۵ سال قبل که مسجد الهادی (واقع در خیابان سید علی خان، نزدیک چهارباغ) را ساختند، مسجد برنامه های گسترده ای داشت، بهترین گوینده ها و خطبای اصفهان در این مراسم روضه خوانی شرکت داشتند و حتی محلی را برای پذیرایی یهودی ها و نصرانی ها قرار داده و با مراعات موازین شرعی از آنها پذیرایی می شد.

روزی یکی از یهودی های شرکت کننده پولی پیش متصدی امور مسجد می آورد و می گوید: این پول را به حجه الاسلام والمسلمین حاج احمدآقا امامی بدهید و بگویید یک روضه اباالفضل برای من بخواند. متصدی مسجد می گوید: شما یهودی ها در هر کاری فتنه می کنید؛ در روضه خوانی هم فتنه؟!

یهودی با حالت گریه می گوید: ما در هر چیزی فتنه بورزیم، نسبت به آقا اباالفضل العبّاس علیه السلام فتنه نمی کنیم. سوءال می کند: پس چه شده که پول می دهی و چنین تقاضایی را می نمایی؟

می گوید: دیروز آقای امامی روضه اباالفضل علیه السلام را خواندند و در ضمن صحبت گفتند: هر کس به ایشان پناه آورد او را محروم نمی کنند؛ خواه یهودی باشد، خواه نصرانی. با شنیدن این سخن ناگاه به یاد پسر بچه ام افتادم که در اثر نرمی استخوان و جواب منفی دکترها ما را ناراحت کرده بود، و گریه کرده و عرض نمودم: آقا، اباالفضل،

من شـما را نمی شناسم، اما بنا به گفته این آقا برای شفای پسرم متوسل به شما می شوم، مرا محروم نکنید. گریان شده و حالی پیدا کردم. وقتی به خانه آمدم، دیدم فرزندم راه می رود! از زنم پرسـیدم: چه شد که به راه افتاد؟! گفت: نمی دانم؛ فقط دیدم دستش را به دیوار گرفت و شروع به راه رفتن کرد. گریه مرا گرفت.

زنم پرسید: چرا گریه می کنی؟! باید خوشحال باشی! گفتم: داستان از این قرار می باشد و این گریه شوق است که چگونه آقا اباالفضل علیه السلام مرا مورد عنایت قرار داده و واسطه شدند و خداوند بچه مرا شفا داد.

کرامت صد و بیست و پنجم:

در کتاب چهره درخشان حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام چنین نقل شده:

در بروجرد فردی یهـودی موسـوم بـه یوسـف و معروف بـه دکـتر بـود کـه ثروت زیـادی داشـت، ولی فرزنــدی نـداشت، برای فرزنـددار شـدن، چنـد زن را به همسـری گرفت، امـا از هیـچ کـدام فرزنـدی به دنیا نیامـد، هر چه خودش می دانست و هر چه دیگران گفتند، از دعا و دارو، به کار بست و عمل کرد، ولی این ها نیز اثری نبخشـید، روزی مأیوس نشسـته بود، مرد مسلمانی نزد او آمد و پرسید: چرا افسرده ای؟!

گفت: چرا نباشم؟ چنـد میلیون ریال مال و ثروت جمع کرده ام برای دشـمنان! زیرا فرزنـدی ندارم که بعد از مرگم مالک آنها شود، و در آخر، اوقاف وارث ثروت من می گردد.

آن مسـلمان پـاک طینت گفت: من راه خـوبی بهـتر از تو می دانم، اگر توفیق داشـته باشـی می توانی از آن طریق به مقصودت نایل شوی، ما مسلمان ها یک باب الحوائج داریم که نامش اباالفضل العبّاس علیه السلام است، هر کس به آن بزرگوار متوسل می شود

ناامیـد بر نمی گردد، ما به آن حضـرت متوسل می شویم و حاجتمان را به وسـیله او از خدا می گیریم، تو هم به صورت مخفی خدمت آن حضرت برو و عرض حاجت کن، تا فرزنددار شوی.

دکتر یوسف می گویـد: حرف این مرد مسـلمان را قبول کرده و مخفی از چشم زن هـا و همسـایه و مردم، بـا قـافله ای به سوی کربلاـ حرکت کردم، در آنجـا وارد حرم مطهر حضـرت ابااالفضـل العبّاس علیه السـلام شـده و عرض کردم: آقا، دشـمن تو و دشمن پدرت در خانه ات آمده و عرض حاجت دارد، حاشا به شما که مرا ناامید برگردانی.

حاجت خود را به محضر آن حضرت اظهار داشته و از حرم بیرون آمدم و باز به طور مخفی با قافله دیگری به بروجرد برگشتم، پس از سه ماه زنم حامله شـد و چون فرزنـد پسـری به دنیا آورد نامش را غلام عبّاس نهادم. چنـدی بعد نیز برای بار دوم حامله شده و چون باز پسری به دنیا آورد این بار نامش را غلام حسین گذاشتم.

یهودی های بروجرد مطلب را فهمیده و به من اعتراض کردند که چرا اسم مسلمانان را روی پسرانت گذاشته ای؟! هر چه دلیل آوردم مقبول نشد. عاقبت به آنها گفتم که قضیه از چه قرار است.

به آنها گفتم که این دو پسر را از حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام گرفته ام و جریان را از اول تا آخر برایشان نقل کردم.

آن یهودی تا زنده بود به علماء و سادات احترام کامل می گذاشت، ولی همچنان در دین یهود باقی ماند.

کرامت صد و بیست و ششم:

در کتاب چهره درخشان قمر بنی هاشم علیه السلام چنین نقل شده:

یکی از بزرگان اهل منبر نقل می کند، از واعظی شنیدم که می گفت: من در قوچان

بودم، یک یهودی مرا برای روضه خواندن به خانه اش دعوت کرد! من شگفت زده به خانه وی رفتم، او گفت: می خواهم مسلمان شوم. علت اسلام آوردن وی را پرسیدم.

گفت: همسر من بیمار بود، دیشب موقعی که از تجارت خانه ام وارد منزل شدم، دیدم بسیار گریان است.

از او علت گریه اش را سوءال کردم.

در پاسخ گفت: شوهرم! من از شما شرمنده ام؛ زیرا حدود هفده سال است که به مرض روماتیسم پا دچارم و به کلی از حرکت کردن عاجز می باشم و با آن که شما هزینه فراوانی صرف نموده اید، اما از بهبودی ناامیدم، امشب می خواهم به حضرت اباالفضل علیه السلام مسلمانان متوسل شوم، زیرا بعضی اوقات می دیدم زنان مسلمان یکدیگر را برای روضه خبر می کردند و چون من از آنان پرسش می نمودم که چه خبر است؟ می گفتند: ما در مجلس عزاداری حاضر می شویم و در آنجا متوسل به حضرت عبّاس علیه السلام می گردیم و خداوند به واسطه این توسل بیماران ما را شفا می دهد و حاجتمان را روا می سازد.

من هم امشب می خواهم متوسل به آن سرور بشوم و برای مظلومیت او اشک بریزم، چنان چه شفا یافتم آیا حاضری مسلمان شوی؟

گفتم: بلی، و دیدم با گریه می گفت: یا اباالفضل، یا اباالفضل! مدتی بعد من به خواب رفتم، طولی نکشید که شنیدم می گوید: برخیز، نگاه کن! برخاستم و دیدم اتاق که تاریک بود، روشن شده و زوجه ام با حال سلامتی، در صورتی که قبلاً نمی توانست بایستد، برپا ایستاده و می گوید: الآن حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام این جا بود.

گفتم: ماجرا را بازگو کن.

گفتم: شما که خوابیدید، من آن قدر تضرع و زاری کردم تا به خواب رفتم، در عالم

روءیا دیدم یک آقای جلیل القدری به من فرمود: بلند شو.

عرض کردم: قدرت برخاستن ندارم، و افزودم دست خود را به من بدهید شاید بتوانم حرکتی نمایم، وقتی این حرف را زدم آثار حزن و ناراحتی در رخسارش نمایان گشت، سپس ملاحظه کردم و دیدم ایشان دست در بدن ندارند.

یهودی پس از نقل داستان فوق افزود: اکنون ما دو نفر به اسلام مشرف می شویم و بعداً مجلس با شکوهی تشکیل داده و این کرامت حضرت عبّاس علیه السلام را برای خویشان و دیگران بازگو می کنیم و جمعیت زیادی را به اسلام گرایش می دهیم.

کرامت صد و بیست و هفتم:

از حضرت آیت اللّه حاج سید احمد موسوی نجفی چنین نقل شده:

چند سال پیش از یکی از خیابان های تهران رد می شدم، که ناگهان به طور غیر عادی به سمت یک مغازه کشیده، و وارد آن شدم، مغازه متعلق به یک عتیقه فروش بود، اما چیزی را متوجه نشدم، تا سه روز این قضیه تکرار شد، بعد از سه روز به صاحب مغازه گفتم: آقا شما چه چیزی داری؟ چه سر و سرّی داری که مرا به این جا کشیده ای!؟

او در جواب سوءالم گفت: حاج آقا شما مسلمان، شیعه و سید هستید چه سر و سرّی من ارمنی با شما دارم؟ بنده ارمنی هستم و نامم موسی می باشد.

خلاصه، بعد از این که با هم مقداری آشنا شدیم گفت: فقط برایت بگویم من شفا یافته آقای شما شیعیانم، و قضیه خود را این گونه تعریف کرد: من بچه ده ساله ای بودم که در محله ای از محله های تهران زندگی می کردم، یک روز برای بازی با بچه های هم محلی ام بیرون رفتیم، مادر یکی از همبازی هایم، تا مرا دید با عصبانیت تمام مرا مورد خطاب و عتاب قرار داد که: یهودی، ارمنی، برو ببینم، مثلاً تو نجس هستی و با دستش محکم به سینه من زد به طوری که ناخود آگاه از بلندی ایوانی که در کنارم بود، به پائین

پرتاب شدم.

پایم خیلی درد گرفت، با زحمت فراوان خودم را به منزل رساندم و از ترس پدر و مادرم خوابیدم، نصف شب خیلی اذیت شدم و متوجه این معنا نبودم که پایم شکسته شده است، با ناله و فریاد من، خانواده ام متوجه شدند و مرا به بیمارستان منتقل کردند.

بعد از مدتی پزشکان به این نتیجه رسیدند که پایم باید قطع شود، مادرم به من گفت: روی تخت دراز کشیده و بیهوش بودی، یک نفر از همراهان یکی از بیماران مقداری شیرینی آورد و داد، من هم گرفتم ولی ترسیدم بگویم ارمنی هستم، فقط گفتم: مال چیست؟

گفت: مگر نمی دانی امشب شب میلاد قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام است، تا این نام را شنیدم، دلم شکست و نذر کردم که اگر این بچه شفا پیدا کند، اباالفضل علیه السلام را احترام نمایم، مادرم در کنار من بیدار بود و این نذر را کرد، در همان حال من در خواب دیدم، یک آقای خوش سیما، و بلند قد، تشریف آورد و به من فرمود: بلند شو!

خیال کردم از پزشکان بیمارستان است، گفتم: آقا نمی توانم بلند شوم، می خواهند پاهایم را قطع کنند.

فرمود: بلند شو، و دست مرا گرفت و کشید و پرتاب کرد. یک وقت خودم را پایین تخت وسط اتاق دیدم، مادرم خیال کرده بود دیوانه شده ام و داد و فریاد می کرد که ناگهان متوجه شدند روی پاهای خود می دوم و راه می روم و خلاصه به عنایت و نظر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام خوب شدم و الان برای تشکر از آن جناب همه ساله در ایام تولد ایشان این جا را چراغانی می کنم، شیرینی می دهم و خلاصه در منزل و مغازه جشن و سرور برگزار می کنم، شاید علت این که شما به این جا آمدید و رغبت نشان دادید همین باشد.

کرامت صد و بیست و هشتم:

از جناب حجه الاسلام آقای حاج شیخ علی اکبر قحطانی چنین نقل شده:

سال ۱۳۴۶ شمسی، ابتدای طلبگی ام در شهرستان شیراز، به نماز جماعت استاد محترم مرحوم حاج سید محمد حسینی رحمه الله می رفتم.

شبی در صف اول پشت سر آقا به نماز ایستاده بودم، شخصی آمد و به آقا گفت: چندی پیش ماشین یک یهودی که در همین نزدیکی های مسجد مغازه دارد، را به سرقت بردند، ایشان به هر وسیله ای متوسل شد، اما ماشینش پیدا نشد، تا این که من او را راهنمایی کردم که چیزی نذر حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام کن بلکه مشکل تو حل شود، فرد یهودی گوسفندی نذر کرد و ماشینش بعد از مدت ها که از سرقتش می گذشت پیدا شد. شخص مزبور افزود: الآن آن یهودی چه باید بکند؟

آقا فرمودند: حیوان را بدهد فرد مسلمانی ذبح کند و گوشتش را به مسلمانان بدهند تا مصرف کنند.

کرامت صد و بیست و نهم:

در کتاب چهره ی درخشان قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام از قول حاج آقای جوانمرد چنین نقل شده:

اوایل سال های طلبگی ام بود که جهت گذراندن تابستان به "غریب دوست" که زادگاه من است رفته بودم. بعد از ظهر یکی از روزها از منزل بیرون آمده و مرد غریبه ای

را دیدم که با چند نفر از ریش سفیدان ده زیر سایه درختی نشسته بودند.

آمدم پیش آنان و سلام کردم و کنارشان نشستم. مرد غریب تقریبا حدود شصت و پنج سال سن داشت، قوی هیکل، با چشمان زاغ و موی سر و صورت سفید، مشغول صحبت بود.

ضمناً بساطی هم باز کرده و بعضی وسایل را روی آن چیده و دستفروشی می کرد، تا احساس نمود من طلبه هستم، شرح تاریخ زندگی خودش را چنین شروع کرد:

شاید آقایان احساس کنند من یک دست فروش دوره گرد عادی هستم، خیر، من از کسانی می باشم که از بالا به پایین آمده ام و در عین حال خدا را شکرگزارم.

داستان زندگی من چنین است: زمانی که کشور روسیه بلشویکی شد و "لنین" علمای اسلام و مسلمانان با نفوذ را، یا کشت و یا به دریا ریخت، جمع زیادی را نیز به قسمت سیبری روسیه که نزدیکی های قطب و بسیار سرد است تبعید نمود، من در آن زمان کماندوی شهربانی سیبری بودم، دائی من مدعی العموم آن قسمت و در عین حال پدر خانمم بود، و ما در آن سامان به نبوت حضرت داود معتقد بودیم و از لحاظ نسل و نژاد، روسی محسوب می شدیم.

روزی به من خبر دادند که مسلمانان تبعیدی به صورت دسته های فشرده بیرون ریخته اند و با سر و پای برهنه راه می روند و به سر و سینه می زنند و شعر خوانده و گریه می کنند.

من هفت تیر خود را برداشتم، شلاق محکمی نیز به دست گرفته و با جمعی از پاسبانان جلوی آنان رفتم، یکی از آنها سرش را تراشیده بود و چنان که بعدها فهمیدم، قمه زن بود و در جلوی صف ها با جوش و خروش، شاه حسین، وا حسین می گفت و دسته ها را رهبری می کرد.

من جلوی او را گرفته و گفتم: دیوانه ها چه می کنید؟! این وحشی گری ها و دیوانه بازی ها یعنی چه؟!

گفت: امروز عاشورا، و مصادف با روزی است که پسر پیغمبر ما را با لب تشنه در کربلاء کشته اند، ما هم روز شهادت او را گرامی می داریم و عزاداری می کنیم.

گفتم: آقای شما چند سال است کشته شده؟

گفت: بیش از هزار سال است!

گفتم: دیگر او مرده، برای او این کارها چه فایده ای دارد و او چه می داند شما به خودتان کتک می زنید؟!

در جواب گفت: ما اعتقاد داریم که پیشوایانمان، بعد از مردن هم، چنان آگاهند که در زنده بودنشان آگاه بودند، و مرده و زنده آنان یکی است!

گفتم: اگر چنین است چرا آنان را به امدادتان فرا نمی خوانید که بیایند شما را از تبعید و یا حداقل از دست من نجات دهند؟!

در جواب گفت: ما آقایمان را برای مثل تو "ساباخلاره" یعنی: سگ ها، فرا نمی خوانیم!

عصبانی شدم و با شلاق آن چنان به زدن وی پرداختم که پوست سر و صورتش کنده می شد و به شلاق می چسبید! من او را می زدم و او بدون این که گریه کند می گفت: یا اباالفضل! (در این اثنا اشک از چشمان ناقل داستان، سرازیر شد) و هر شلاقی که من می زدم، او همچنان می گفت: یا اباالفضل!

یک مرتبه دیدم از پشت سر یک کشیده محکم به من زده شد، این سیلی آن چنان در من اثر کرد که دنیا در چشمانم تاریک شد و خیال کردم دنیا بر سرم فرود آمد، ناقل

داستان باز گریه کرده و می گفت: این سیلی را به ظاهر دایی ام، که پدر خانمم بود زد، ولی در حقیقت این سیلی را حضرت اباالفضل علیه السلام بر من زد.

به پشت سر نگاه کردم و دیدم دایی ام به من سیلی زده و پرخاش کرد که چه می کنی، چرا این بیچاره را می کشی؟! من به خانه برگشتم، ولی خیلی ناراحت و گیج شده بودم و سیلی کار خودش را کرده بود.

وارد خانه شدم و بدون این که چیزی بخورم خوابیدم، در عالم خواب دیدم قیامت برپا گشته و همه مردم از اولین و آخرین در یک صحرا جمع شده اند، مردم آن چنان به همدیگر فشار می آوردند که همه غرق در عرق شده اند، گوئی آفتاب روی سر مردم قرار دارد، گرما همه را بی طاقت کرده و زبان ها از شدت تشنگی از دهان ها بیرون آمده بود، همه به دنبال آب هستند و به یکدیگر می گویند: فقط پیغمبر آخر زمان به مردم آب می دهد.

من هم با هر وضعی بود خود را کنار حوض رساندم، دیدم که حضرت علی علیه السلام به فرمان پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله به مردم آب می دهد.

عرض کردم: آقا، آقا، به من هم آب بدهید!

حضرت علی علیه السلام فرمود: به تو آب دهم در حالی که امروز عزادار فرزندم حسین را کتک زده ای؟

گفتم: آقا اشتباه کردم، جبران می کنم، بفرمائید چه بگویم تا مسلمان شوم و به من آب بدهید؟

همچنان ناله و التماس می کردم که یک مرتبه همسرم مرا بیدار کرد و گفت: بلند شو، آب آوردم!

گفتم: من تشنه نیستم.

ص: ۲۱۴

گفت: پس چرا از رئیس مسلمان ها، با آن همه التماس، آب می خواستی!!

برای این که او چیزی نفهمد آب را از دستش گرفتم و تا برابر لب هایم آوردم، ولی دیدم این آب مثل آب های فاضلاب گندیده و بدبو است؟!

گفتم: این چه آبی است که برای من آورده ای؟!

گفت: مگر چگونه است؟!

گفتم: بوی بد می دهد، گندیده است.

گفت: آب ایرادی ندارد، تو مسلمان شده ای، این ها را بهانه می آوری!

قانون مذهب ما این بود که اگر کسی از دین بیرون برود باید کشته شود، من فکر کردم این زن را بکشم تا مرا لو ندهد، هفت تیر را برداشتم او را بزنم که فرار کرد و مستقیماً به خانه پدرش رفت و جریان خواب مرا برای وی بازگو کرد، چیزی نگذشت که مأمورین به خانه من ریختند و درجه های مرا کنده و دست بسته به زندان بردند، من تنها فرزند پدر و مادرم بودم.

وارد زندان شده و منتظر عواقب کار خود بودم، از طرفی ممنوع الملاقات شدم و در مدت توقفم در زندان، پدر و مادرم تنها دو بار از دور توانستند مرا ببینند، مادرم زار زار گریه می کرد، شک نداشتم که مرا اعدام خواهند کرد، به دو جرم: یکی این که از دینم بیرون رفتم، و دیگری آن که قصد کشتن همسرم که دختر مدعی العموم منطقه است را داشته ام.

ولی در زندان شب و روز گریه می کردم و به پیامبر خدا و حضرت علی و امام حسین و حضرت اباالفضل علیهم السلام متوسل می شدم و نجات خود را از آنان می خواستم.

بیش از دو سه روز به محاکمه من باقی نمانده بود که شب در خواب دیدم یکی از

آقایان به خوابم آمد و به من فرمود: چیزی به زمان محاکمه ات باقی نمانده و اگر محاکمه شوی کشته خواهی شد، فردا شب راه زیر زمین به پشت زندان باز خواهد بود، به پدر و مادرت گفته ایم در پشت زندان منتظرت باشند، فردا شب از زندان فرار کن و همراه پدر و مادرت به سوی ایران حرکت نما.

من بی صبرانه منتظر فردا شب شدم، سر موعد به طرف زیر زمین رفته و دیدم روزنه ای به بیرون باز شده ، از آنجا بیرون رفتم و دیدم پدر و مادرم پشت زندان منتظر من هستند! با هم به راه افتادیم و خود را به ایستگاه قطار رسانده و حرکت کردیم.

پس از آن که قطار یک شب و روز مسیر خود را ادامه داد، متوجه شدیم بی موقع ایستاد، من بسیار ناراحت شده و سوءال کردم: چرا قطار را نگه داشته اید؟

گفتند: یک نفر فراری می خواهد با قطار از روسیه فرار کند و مأمورین دنبال او هستند. باز متوسل به حضرت اباالفضل علیه السلام شدم که ما را نجات بدهد، عجیب بود که همه قطار را گشتند ولی ما را ندیدند، از کنار ما گذشتند ولی به ما توجهی نکردند، تا به مرز ایران نزدیک شدیم.

شب با پای پیاده آمدیم کنار رود ارس و خود را به اردبیل رساندیم و در اردبیل به دست یک عالم شیعه مسلمان شدیم. نام من را غلام حسین، نام پدرم را شیرین علی و نام مادرم را شیرین خانم گذاشتند.

سپس به کربلاء رفتیم، پدر و مادرم در نجف ماندند و همان جا مردند، ولی من دوباره به ایران برگشتم و مدتی در فرودگاه تهران در قسمت فنی هواپیما مشغول کار شدم، ولی بعد چون فهمیدند من از روسیه آمده ام بیرونم کردند.

در این مدت جسمم معلول شد و الان به صورت دوره گرد دست فروشی می کنم و زندگی خود را می گذرانم، در عین حال خدا را شکر گزارم که مسلمان شده ام و جزو

ص: ۲۱۶

دوست داران اهل بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله قرار دارم.

کرامت صد و سی ام:

از جناب آقای امیر محمدی چنین نقل شده:

یـک یهودی در اصـفهان یک کیسه وسایل نقره از قبیل: گلـدان و سایر چیزهای نقره قـدیمی و پر ارزش داشـته، وارد اتوبوس خط واحد می گردد و روی یکی از صـندلی ها نشسـته و کیسه را کنار پایش می گذارد و چون مسیر مقداری طولانی بوده در بین راه خوابش می برد.

وقتی چشم باز می کند، می بیند کیسه اش نیست، بر سـر زنان پیاده می شود و در راه به آقا قمر بنی هاشم علیه السـلام متوسـل گشته و چنین عرض می کند:

ای قمر بنی هاشم، من نمی دانم تو که هستی، اما همین را می دانم که این شـیعه ها به شما متوسل می شوند و شما حوائج آنها را می دهی، حالا می خواهم که مال و دارایی ام را به من برگردانی و همین الان یک گوساله نذر شما می کنم.

درب مغـازه قصـابی آمـد و پـول یـک گوسـاله را بـه قصـاب داده و گفـت: این گوسـاله را ذبـح کن و به فقراء و مسـتمندان و مستضعفان بده و بگو نذر اباالفضل علیه السلام است.

یهودی می گویـد: فردای آن روز به مغازه آمدم، نشسـته بودم که دیدم یک نفر وارد شد و دو گلدان نقره دسـتش است و می گوید: آقا این ها را می خری؟

نگاه کرده و دیدم گلدان های نقره خودم است.

ص: ۲۱۷

گفتم: این ها نقره های خوبی است و قیمت بالایی دارد، من می خواهم، اگر هنوز هم داری با قیمت خوب از شما می خرم.

گفت: بله دارم، اما در منزل است.

گفتم: خوب، نمی خواهد بیاوری، می ترسم برایت اسباب زحمت شود و دکان دارهای دیگر فهمیده و تو را اذیت کنند، تو آدرس منزل را به من بده، خودم با شاگردم می آیم. آدرس را به من داد و رفت، من هم به کلانتری رفتم و یک پلیس مخفی را که از رفقا بود دیده و جریان را به وی گفتم و او را با خود سر قرار و آدرس بردم، در را زدم، آمد درب را باز کرد و ما را به زیر زمین منزلش برد، دیدم همان کیسه خودم است.

به پلیس گفتم: همان کیسه خودم است و او نیز اسلحه اش را در آورد و دزد را دستگیر کرده و به کلانتری برد، من هم کیسه نقره ام را برداشته و به مغازه بردم.

ای مسلمان ها و ای شیعه ها، قدر آقای خود حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام را بدانید که این آقا خیلی کارها از دستش بر می آید.

ص: ۲۱۸

بخش پنجم:

کرامات و عنایات

علیه السلام

حضرت اباالفضل العبّاس

به زردتشتیان

ص: ۲۱۹

بخش چهارم: کرامات و عنایات علیه السلام حضرت اباالفضل العبّاس به زرتشتیان

کرامت صد و سی و یکم:

از جناب حجه الاسلام ربانی خلخالی چنین نقل شده:

روزی برای ملاقات و احوالپرسی به منزل ثقه المحدثین مرحوم حاج سید حسین فخر الحسینی، معروف به حاج سید حسین اصفهانی روضه خوان رفتم، ایشان درب را باز کردند و مشغول صحبت شدیم.

در این اثناء ناگهان یک زن زرتشتی سراسیمه و گریه کنان به طرف منزل ایشان آمد و تا ایشان را دید، سلام کرده و گفت: حاج آقا، فورا به منزل ما بیایید و یک روضه حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام بخوانید که بچه ام در حال جان کندن است!

آقا گفت: من مریض هستم و حالم برای آمدن به منزل شما مقتضی نیست، خانم مزبور با آه و ناله اصرار کرد و ایشان گفتند: خوب، بروید یک ساعت دیگر می آیم.

جواب داد: حاج آقا، فرصت نیست، بچه ام الان می میرد، اگر نمی توانید بیایید همین جا روضه ای برایم بخوانید.

گفتند: این طور که نمی شود!

گفت: مانعی ندارد.

در نتیجه در دهلیز منزل که دارای چند سکو بود نشسته و متوسل به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام شدند، زن زرتشتی گریه زیادی کرد و به منزل رفت.

من از ایشان سوءال کردم: آقا، زرتشتیان هم به حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام عقیده

دارنـد؟! گفتنـد: بله، هر وقت گرفتاری دارند متوسل به حضـرت شده و حاجت خود را هم خیلی زود می گیرند، چند روز بعد از وقوع این قضیه، مرحوم حاج سید حسین را ملاقات کردم و از نتیجه امر سوءال نمودم.

گفتند: زن زرتشتی آمده و گفته است وقتی به منزل رسـیدم دیدم حال بچه ام خوب شده، چشم باز کرده و غذا هم می خورد، خداوند به برکت حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام به او شفا داده است.

کرامت صد و سی و دوم:

مرحوم حـاج غلامعلی، معروف به بمبئی والا، از چهل سال قبل هر سال مجلس عزاداری حضـرت سیدالشـهداء علیه السـلام را منعقـد می نمود و همیشه هم جمعیت بسـیار زیادی در آن منزل جمع می شدند، ضـمناً از آنجا که منزل وی در خیابان سـلمان فارسی قرار داشت و در حوالی منزلش جمعی از زرتشتی ها می نشستند، برخی از آنها نیز در مجلس وی شرکت می کردند.

مرحوم حجت الاسـلام حـاج میرزا احمـد هروی، که از روضه خوان های قـدیمی یزد بودنـد و منزلشان هم در همین محله قرار داشت، روزی به سر منبر گفتنـد: همین الان یک نفر زرتشتی به درب منزل ما آمـده و گفت: مریضـی دارد که در حال موت است، فورا به مجلس روضه خوانی بروید و برای شـفای فرزندم به حضـرت اباالفضل العبّاس علیه السـلام متوسل شوید، حال از همه شـما حضار می خواهم که با توجه کامل به آن حضرت متوسل شوید و شـفای این مریض را از حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام بگیرید.

اتفاقاً آن روز بسیار عزاداری خوبی شد و خداوند آن مریض زرتشتی را شفاء داد.

ص: ۲۲۱

کرامت صد و سی و سوم:

از جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ کاظم صدیقی زنجانی چنین نقل شده:

چند سال قبل دهه عاشورا در مجلسی منبر داشتم، روز تاسوعا صاحب و بانی مجلس که پدر شهید هم بود به من گفت: آقا، از کرامات حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام صحبت کنید و سپس افزود: روزی یک خانم زردشتی به منزل ما آمد، مقداری قند و چای آورد و گفت: این ها نذر حضرت قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام است!

گفتم: شما زردشتی هستید و آنگاه برای حضرت اباالفضل العبّاس علیه السلام قند و چای آورده اید؟!

گفت: بلی، من فرزندی داشتم که شدیدا گرفتار بیماری شد، به گونه ای که تمام دکترها در معالجه اش عاجز مانده و او را جواب کردند. ناگزیر متوسل به حضرت قمر بنی هاشم اباالفضل العبّاس علیه السلام شدم و آن بزرگوار فرزندم را شفا دادند.

ص: ۲۲۲

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹